

[www.amin177.blogfa.com](http://www.amin177.blogfa.com)  
[www.situationoii.blogspot.com](http://www.situationoii.blogspot.com)

داستان اول: سپندیا (Spandia)

گروهان سیصدنفره اسب‌هایشان را خسته می‌کردند و هر سی گارش اسب‌های تازه نفس انتظارشان را می‌کشید. ولی پس از جنگل کارا دشمن همه‌چیز را سوزانده و نابود کرده بود پس مجبور بودند آهسته تر بتازند. باید از کنار جنوبی جنگل به سمت غرب می‌رفتند تا جایی که می‌شد از رود گذشت. در دشت‌های دشمن‌زده شب‌ها می‌تاختند و روزها آرام در جنگل‌ها می‌ماندند. شب دوم به رود آترا می‌رسیدند.

اسب سیاهی که پیشاپیش سواران می‌تاخت هیچ‌وقت خسته نمی‌شد. اسب سیاه ملکه نایریکا که نژادش به راکش (Raksh) می‌رسید: اسب سفید و قرمز اولین پادشاه کشور هاماران، سوشو. کسی که دشمنان را هزار سال پیش به پشت کوه‌های هربرز (harborz) راند و دشت‌ها را سرسبز کرد. اسم اسب ملکه را هم راکش گذاشته بودند، به خاطر سم‌ها و ساق‌های سرخش. این سیصد نفر یاوران ملکه بودند، کسانی که از جنگ‌های زیادی زنده بازگشته و هم پیروز شده و هم شکست خورده بودند. همه امیدوار بودند راهشان تا آترا بی‌خطر بماند و بتوانند نیرویشان را برای نبرد اصلی ذخیره کنند.

xxx

فرماندهی ارتش می‌گفت: «باید خودمون و آماده کنیم، خورشید که بالا اومد، می‌ریم و از کرانه‌ی شرقی بهشون حمله می‌کنیم، اگه بتونیم اون کشتی بزرگو بگیریم زنده می‌مونیم...» که صدای ضربه‌ی سنگینی آمد و نگهبان چادر فرماندهی توی چادر افتاد. سپس مردی آمد تو، قدش نسبتا بلند ولی اندامش معمولی بود. دسته‌ی سفید شمشیرش از زیر ردای بلندش دیده می‌شد. «تو اون کشتی فقط پونصد نفر جا می‌شن، بقیه چی؟» این‌را تازه وارد گفت و فرماندهی ارتش جواب داد: «سپندیا برو به گروهانت برس، ما اومدیم بجنگیم و تو جنگ آدم مجبوره از خیلی چیزا بگذره.» «نه از جون چهار هزار نفر سرباز. نه از آخرین لشکر هاماران.» فرمانده سرش را برگرداند و با

افسرانش مشغول شد و نگهبان‌ها رسیدند و سپندیا را از چادر بیرون کردند. همن، دوست و همراه نزدیک سپندیا بیرون چادر منتظرش ایستاده بود و ساقه‌ی ریواسی را که دستش گرفته بود می‌جوید. مردی بود با موی جوگندمی و قد بلند و هیکل درشت که گفت: «خب؟» «امشب بهمون شبیخون می‌زنن، برو به گروهان بگو همه آماده باشن، هنوز افسرای وفادار به من اینجا هستن. باید زنده بمونیم.»

xxx

ملکه نایریکا از اسبش پیاده شد و از بالای تپه‌ی کوتاهی زیر نور مهتاب و ستاره‌ها، به چشم‌انداز روبرویش نگاه کرد. رود آترا دشت را با پیچ و خم زیادی می‌پیمود، پهناور و با شکوه و پرآب. ملکه با بندی موهای بلوطی تیره‌اش را پشت سرش بست، و دلش خواست کمی به یاد گذشته بیافتد. زمانی که همراه پدرش، برادر پادشاه؛ روی رود آترا قایق سواری و ماهیگیری می‌کردند. پدرش همه چیز را درباره‌ی این رود به او گفته بود. بارها روی همین تپه ایستاده بودند، این‌جا زادگاه نایریکا بود.

دشت روبرو پر از سرباز و چادر بود و ملکه و افرادش درست در کناره‌ی جنگل ایستاده بودند، لابلای آخرین درختهای بلوط، تیره مثل موی ملکه. این آشفتگی و آتش و هیاهوی دشمن در دشت، ملکه را غمگین می‌کرد. دورترها خوابیده بر افق، رود ماترا دیده می‌شد و از روی تپه، از اردوگاه سپندیا و چهار هزار نفر سرباز همراهش تنها خال‌های سیاهی و لکه‌های روشنی را می‌شد دید. ملکه اشاره‌ای کرد و نزدیک‌ترین یاورش جلو آمد و گفت: "بله بانوی من؟" "کشتی پشتیبانی باید چهار گارشی اینجا باشه، اونجا رود کم عمق‌تره و آدما ساده‌تر می‌تونن بار رو بیارن پایین. نگهبان هم کمه، می‌ریم اونجا. کشتی رو می‌گیریم." جنگاوری که کنار ملکه ایستاده بود گفت: "انگار می‌خوان شبیخون بزنن، سربازا دارن آماده می‌شن، باید تند کار کنیم." ملکه سرش را تکان داد: "اگه شبیخون بزنن کار ما ساده می‌شه، با کشتی نزدیک می‌شیم، باید اون کشتی بزرگو شوق اردو بگیریم، بعد می‌تونیم برگردیم و کرانه‌ی خودمونو پاک کنیم."

جنگاور کنار ملکه سرش را تکان داد، همه داشتند از اسب‌هایشان شمشیر و نیزه و سپر و ... برمی‌داشتند. کسی اسبش را نبسته بود؛ اسب‌های هاماران هیچگاه از سوارانشان فرار نمی‌کردند. ملکه هم رفت سراغ راکش. نیزه‌ی بلندش را از کنار زین باز کرد و کوبید به زمین تا بایستد. ترکش تیرش را برداشت و روی شنل خاکستری آیش روی شانه انداخت. کمان بلندش را که کمان‌سازان شهر چاچ برایش ساخته بودند پشتش بست و نیزه را برداشت و به راه افتاد. پشت سر نایریکا

سیصد نفر مثل سایه‌هایی در زیر درختان بلوط پیش می‌رفتند. چهار گارش تا کشتی پشتیبانی تند گذشت.

روی کشتی صدای قهقهه بلند و کنار رود آتشی روشن بود. سه نگهبان کنار آتش نشسته بودند و از گرازی که رویش می‌چرخید با کاردهای بلندشان تکه تکه می‌بریدند و می‌خوردند و گپ می‌زدند. نایربکا و افرادش با لباس‌های تیره‌شان از درخت‌ها جدا شدند. ملکه کمانش را افقی در دست گرفت و سه تیر در کمان گذاشت. کمان را کشید و به یاد روزهای نوجوانی که اولین بار پدرش این کار را یادش داده بود رها کرد. نگهبان‌ها بی صدا با تیری در گلو سرچایشان مردند و شهبانو و یاوران پیش رفتند. از طناب‌های کشتی گرفتند و آرام آرام مثل ملوان‌ها خودشان را به عرشه رساندند. اولین ملوان دشمن را شهبانو با نیزه‌ی بلندش شکار کرد و قبل از اینکه ملوان‌های دیگر بتوانند دست به شمشیر ببرند، یاوران شهبانو کار را تمام کرده بودند.

خیلی زود لاشه‌ها را به آب انداختند و لنگر را کشیدند. کشتی در مسیر جریان آب به سمت تقاطع دو رودخانه حرکت کرد، جایی که کشتی بزرگ دشمن با پانصد سرباز لنگر انداخته بود. سیصد نفر برابر پانصد نفر، پیروزی سخت بود. شهبانو نیزه‌ی خونینش را روی عرشه گذاشت و کمان و ترکش را. شنلش را باز کرد و به یکی از یاورانش اشاره کرد.

\*\*\*

سپندیا که به گروهانش رسید همه آماده بودند، تا این زمان به چند افسر دیگر از هم‌زمان قدیمش بودند پیام آماده باش داده بود. سپندیا این چنین آغاز کرد: "ما چندین و چند بار گنجسته‌ها رو شکست دادیم. اما این جنگ، اینجا، از همه‌ی جنگ‌ها سخت‌تره. ما آخرین سپاه هامارانیم، اگر از اینجا فرار کنیم می‌تونیم امیدوار باشیم به اینکه سربازهایی که پراکنده و فراری شدن به ما پیوندن تا با هم با دشمن بجنگیم. اگر نابود شیم امیدی باقی نمی‌مونه."

یکی از سربازها که ریش سپیدش تا روی سینه‌اش می‌رسید و قد کوتاهی داشت گفت: "من شنیدم فردا اون کشتی رو می‌گیریم و فرار می‌کنیم فرمانده."

سپندیا در چشمان پیرمرد نگاه کرد: "امشب به ما شبیخون می‌زنن، می‌دونن که زود باید به شهر سپید برسن، قبل از اینکه شهبانو بتونه سپاه تازه‌ای آماده کنه."

"اگه شبیخون نزنن؟" این را یکی دیگر از سربازان پرسید. و سپندیا جواب داد: "چیزی رو از دست ندادیم، دادیم؟" همه سکوت کردند "همه می‌دونید که به دستور پادشاه در گذشته من فرمانده نیستم. سربازا، کی کنار من می‌جنگه؟"

چند ثانیه‌ی دیگر سکوت بود تا یکی سربازان آرام و عمیق گفت: "صد بار پشت سرت جنگیدم و پیروز شدم. دلم نمی‌خواد این دیوا سوار اسب من بشن. اینبارم می‌جنگم فرمانده." و این فریاد آهسته با زمزمه‌های دیگران هم همراه شد. سپندیا لبخندی زد: "از شمال و جنوب و خاور میان گروهان پنجم رو بروی کرانه‌ی شمالی می‌جنگن و ما جنوب. می‌تونیم غافلگیرشون کنیم. لابه‌لای ردیف سوم چادرها مخفی می‌شیم و غافلگیرشون می‌کنیم. کافیه چند دقیقه نگهشون داریم تا دیگران هم بیان و بجنگن. همه فهمیدن؟"

یکی گفت: "از هر طرف چهار هزار نفر بهمون حمله می‌کنن، و از اون کشتی بی‌همه چیز دستکم پونصد نفر پیاده می‌شن. باید دو به یک بجنگیم"

"چیزی بگو که کسی ندونه سرباز." سپندیا گفت و جلوتر از سربازانش به سوی کمینگاه رفت.

\*\*\*

گجسته ناخدای کشتی، شمشیر به دست جلوی دماغه ایستاده بود، منتظر نشانه‌ی یورش: شش مشعل که بنا بود در ساحل جنوبی رو به کشتی چرخانده شوند. همه‌ی ملوان‌ها آماده بودند. جای نگرانی نبود. نه هزار نفر برابر چهار هزار نفر، کاری ساده‌تر از غافلگیر کردن دشمن ناامید نیست. ناخدا از دور سایه‌ی پل‌های باریکی را می‌دید که روی آرتا و ماترا می‌زدند، ساخت پل‌ها رو به پایان بود و تا چند دقیقه‌ی دیگر حمله شروع می‌شد. ناخدا صدای آهی شنید و چرخید. همه‌ی ملوان‌ها خاور را نگاه می‌کردند. کشتی پشتیبانی جلو می‌آمد. بالای دماغه‌ی کشتی کسی ایستاده بود، موهایش در باد آرام رودخانه شناور، دستانش باز و پیراهن ابریشمیش پیچیده به پاهای بلند و کشیده‌اش. شهبانو نایریکا نخ‌هایی که یقه‌ی پیراهنش را می‌بستند باز کرده بود و حالا می‌شد بازتاب نور مهتاب از سینه‌ی سپید شهبانو را در چشمان ملوانان دشمن دید. کشتی پشتیبانی کوچکتر از کشتی جنگی بود و آرام کنارش پهلو گرفت. شهبانو روی پنجه‌هایش قدم به عرشه‌ی کشتی جنگی گذاشت. ملوان‌ها در سکوت راهش را باز کردند و شهبانو همین‌طور که به سمت راه‌پله‌ی کشتی می‌رفت شنلش را زمین انداخت. سرشانه‌های پیراهن شهبانو باز بود، پوستش انگار که شهد گل ملوان‌ها را مثل زنبور می‌کشید و از پله‌ها پایین می‌برد. ناخدا پیش از همه پایین رفت، و هیچ سربازی چرخیدن شش مشعل در کرانه‌ی جنوبی را ندید.

در کابین پایینی درست وقتی که ناخدا دستش را دراز کرده بود تا شهبانو را لمس کند اولین نعره شنیده شد. انگار طلسم از ناخدا برداشته شده بود، چشمانش را باز کرد و دست به شمشیرش برد. ولی دیر شده بود، کارد باریک و برنده‌ی شهبانو گلوی ناخدا را برید و خون روی پیراهنش پاشید.

وقتی شهبانو بالای کشتی رسید ملوان‌ها همه کشته شده بودند و یاورانش کشتی را اداره می‌کردند. در میان جزیره آتش می‌سوخت. یورش آغاز شده بود. به اشاره‌ی شهبانو کشتی را به طرف کرانه‌ی جنوبی، در جهت جریان آب راه انداختند. گجسته کشتی؛ سیاه و بزرگ با بادبان‌های افراشته راه افتاد، پل‌های دشمن همه باریک و بلند و چوبین بودند که دو سوی رود پهناور آرتا را به هم پیوند می‌زدند، هنوز سربازان دشمن از پل‌ها عبور می‌کردند و نبرد ادامه داشت. یاوران شهبانو تیر و کمان برداشته بودند و در کناره‌ی کشتی به سمت دشمن تیر می‌انداختند. خیلی زود همه‌ی پل‌ها زیر تنه‌ی سنگین کشتی خرد شدند و سربازان قد کوتاه دشمن با تبرهایشان در آب فرو رفتند. یاور شهبانو کشتی را به کناره‌ی جزیره کشید. باقی نیروهای دشمن در کرانه‌ی جنوبی چاره‌ای جز تماشای جنگ نداشتند و یاوران شهبانو از روی کشتی، دشمنانشان را تیرباران می‌کردند. شهبانو می‌توانست در میان چادرهای شعله‌ور سپر مهتابی سپندیا را ببیند، سپری که آهنگران خورباد برایش ساخته بودند و در مهتاب می‌درخشید.

سربازان دشمن که شهبانو را با تمام زیبایی‌اش و کمانش و تیرهای طلایی درخشانش ایستاده بر دماغه‌ی کشتی می‌دیدند دستانشان می‌لرزید. سپندیا که دید یاوران شهبانو کرانه‌ی جنوبی را پاکسازی می‌کنند؛ کار این کرانه را به شهبانو و یاوران نخبه‌اش گذاشت و خودش به شمال جزیره رفت. فرماندهان پست و ترسوی سپاه گریخته بودند و سربازان بی فرمانده در اردو سرگردان بودند و نمی‌دانستند چه کنند. سپندیا میان اردو ایستاد و شمشیرش را بلند کرد، شمشیر هم مثل سپر از فلز ویزان ساخته شده بود و زیر نور مهتاب می‌درخشید. همه‌ی سربازان به شمشیر درخشان خیره شدند و سپندیا فریاد زد: "سربازا همه گوش به فرمان من؛ بجنگید." به زودی فریاد سراسر جزیره را گرفت. سپندیا فریاد زد: "گروهان‌های چهار و شش و هفت با من بیان شمال، بقیه ساحل جنوبی رو تمیز کنن و بیان پیش ما." و خودش پیش از همه به سمت کران شمالی دوید، جایی که سنگین‌ترین نبرد در انجام بود. دشمن می‌خواست ساده و تند پیروز شود و انتظار چنین مقاومتی را نداشت. ورود سپندیا به سربازان خودی روحیه‌ی بیشتری داد و چندی نگذشته بود که نیزه‌ی بلند همراه سیصد شمشیر کشیده به کرانه‌ی شمالی رسید. دشمن شکست خورده بود.

یک روز از جنگ در کنار رود آترا گذشته بود و سپاه با تنها چند صد نفر کشته، به سوی شهر سپید، پایتخت هاماران می‌رفت. کسی شتابی نداشت چون دشمن هنوز انقدر در کوهستان‌های شرقی و دشت‌های شمالی درگیر بود که جرات یورش به شهر سپید را نداشته باشد. همچنین، چند هزار سرباز از شهر پاسداری می‌کردند.

در پیش سپاه، شهبانو نایریکا با شنل خاکستری‌اش سوار بر راکش آرام پیش می‌رفت. موی بلوطیش روی شانه‌هایش ریخته بود و چشمان درشت روشنش رو به دوردست بود. پشت سرش سپندیا که شمشیرش را پشتش بسته بود و در این چند روز سایه‌ای از ریش روی صورتش را گرفته بود، همراه یار درشت هیکلش همن (Hemen) سوار بر اسب‌هایشان می‌آمدند. همه چیز سر جایش برگشته بود، سپندیا دوباره فرماندهی ارتش بود و همن هم چون همیشه یار و دستیارش. با این شتاب یک روز و نیم دیگر به شهر سپید می‌رسیدند و از آنجا می‌توانستند پاتک‌های پیچیده-تری را برنامه‌ریزی کنند. کسی چیزی نمی‌گفت و تنها صدا جز صدای جنگل و اسب‌ها، صدای ریواس جویدن همن بود.

صدایی از بین درختان بلند شد سپندیا سریع‌تر از همه شمشیر کشید. تیری درست روبروی شهبانو به درختی خورد. تیر دو آرش درازا داشت و پری سرخ، سیاه بود و پیکان نوکش زیر نور خورشید می‌درخشید. چندین نفر از سواران خواستند دنبال تیرانداز بروند ولی فریاد بلند همن درجا خشکشان کرد: «دنبالش نرید نمی‌تونید بگیریدش، به تیر یه نامه بسته‌ن، اگر می‌خواست شهبانو رو می‌زد نه درخت و.» درست می‌گفت، یک کاغذ پوستی به تیر بسته بودند. شهبانو دست راستش را بالا برد - همه ایستادند - و گفت: «پس بخون بین چی نوشته.» همن تیر را از درخت کشید بیرون. همینطور که پوست را از دور تیر باز می‌کرد گفت: «تیر سرخ‌پر، تیر تیرانداز جنگل کاراس، بهترین تیراندازی که تا امروز به دنیا اومده، کسایی که دیدنش می‌گن از شمام بهتره شهبانو.» شهبانو نایریکا اخم‌هایش در هم رفت. دوست نداشت بهترین تیرانداز نباشد ولی جای شکایت نبود، همه می‌دانستند همن غول پیکر همیشه رک حرف می‌زند و همیشه راست می‌گوید. به هر حال همن با دستهای بزرگش پوست را باز کرد و با صدای آرامی خواند: «دروازه‌ی شهر سپید باز شده و سربازا کشته شدن یا در رفتن. سر راه شما تله گذاشتن. شهر سپید پر از آدم‌فروشه.»

همه سر جایشان خشک شدند. سیصد نفر زنده سواران شهبانو پیش آمدند و دور شهبانو، سپندیا و همن حلقه زدند. شهبانو گفت: «با این تیر به ما پیغام دادن که شهر سپید با نامردی کسانی از درون شهر دست دشمن افتاده، همه کشته شدن یا به جنگل زدن و دشمن سر راه ما تله گذاشته. بگین باید چیکار کرد؟»

یکی گفت: «ما که می‌دونیم تله گذاشتن دو دسته می‌شیم و نابودشون می‌کنیم. بعد به شهر یورش می‌بریم، اگه شهر سپید آزاد نشه دیگه جنگیدن ارزشی نداره، همه چی تموم میشه.»

یاور دیگری گفت: «بهتره بزیم به جنگل، کند می‌شیم ولی هر تله‌یی رو دور می‌زنیم و فردا شب به شهر می‌رسیم. می‌تونیم گیرشون بندازیم. مگه نه؟»

شهبانو گوش می‌داد. سومی گفت: «دور زدن کار نامرداس نه مردا، بهتره از روبرو بجنگیم.»

همن تیر سرخپر را دوباره در درخت فرو کرده بود و ریواس می‌جوید. شهبانو چرخید و به سپندیا نگاه کرد. فرمانده سپندیا گفت: «ما زمانی شکست می‌خوریم که شهبانو مرده باشه، پس شهبانو باید زنده بمونه. اگرم یورشی به شهر سپید در کاره شما نباید اونجا باشید بانوی من. اگرم بتونیم از تله رد شیم، گمون نمی‌کنم بتونیم شهرو پس بگیریم. چون همه می‌دونیم رد شدن از باروی شهر سپید بدون دژکوب کار نشدنیه. با این همه همیشه بیکار موند، دست کم برای سربازایی که به جنگل زدن باید بجنگیم. پیشنهاد من اینه، شهبانو با سپاه به غرب می‌ره و من و همن با صد سوار زنده می‌ریم به سمت شهر. همه‌چیزو بررسی می‌کنیم و اگر تونستیم سربازای زنده‌رو جمع می‌کنیم. به نظر من بهتره شهبانو به تاخت به دژ مرمر برن.»

دژ مرمر، پایدار ترین قلعه‌ی سرزمین هاماران بود. قلعه‌ای که روی یک صخره‌ی بزرگ سپید ساخته شده بود و پشت به کوه و رو به دشت داشت. دژ مرمر را اطراف تنها چشمه‌ی کوه مرمر ساخته بودند و انبارهایش پر از غذا بود. همه می‌دانستند آخرین بار دشمن دو سال تمام قلعه‌ی مرمر را محاصره کرد و کاری از پیش نبرد. پس کسی با برنامه‌ی سپندیا مخالفتی نکرد. شهبانو ۱۰۰ یاورش را جا گذاشت و خودش با بقیه‌ی افراد با بیشترین سرعت به سمت قلعه‌ی مرمر رفت. دشت‌ها و جنگل‌ها همه پر از دسته‌های دشمن بود، ولی بعید بود به گروه چند ده هزار نفری از دشمن بر بخورند. جنگجویان قبایل گجاست (gojast) کاری را بیشتر از غارت دوست نداشتند، و بعد از هر پیروزی در اطراف پنخس می‌شدند و همه چیز را غارت می‌کردند؛ اگرچه اینبار به نظر می‌رسید چیزی جلوی غارتگریشان را گرفته است. به زودی شهبانو و افرادش از دیدرس بیرون رفتند و سپندیا رو کرد به همن و پرسید: «تیرانداز جنگل کارا رو از کجا می‌شناسی؟»

همن گفت: «چند سال پیش یه بار تو جنگل جونمو خرید. بگو می‌خوای چیکار کنی فرمانده؟»

سپندیا اسبش را می کرد، به جنگل زد و گفت: «می‌ریم شکار گجسته.» و صد و یک سوار دلیر به دنبالش وارد جنگل کارا شدند.

کارا قدیمیترین جنگل هاماران بود با بلندترین و قطورترین درختها، و هنوز هم گسترش پیدا می‌کرد. مردم سرزمین هاماران برای درخت‌ها و کلا طبیعت احترام زیادی قائل بودند و سعی می‌کردند هیچ درختی را قطع نکنند. وقت بریدن درخت سعی می‌کردند نه درختان خیلی جوان را بیاندازند نه درختان خیلی پیر چند هزار ساله را، بیشتر درختان میانسال بریده می‌شدند. اصولاً مردم هاماران برای ساختمان‌سازی و کارهایی از این دست باغ سپیدار و صنوبر داشتند تا برای چوب نیازی به جنگل نداشته باشند. به همین دلایل جنگل بزرگ کارا، مثل دیگر جنگل‌های هاماران، بسیار انبوه و در هم پیچیده بود. یادداشت نگفته بود تله‌ی دشمن کجاست ولی می‌شد حدس زد جایی که جاده از منطقه‌ی انبوه جنگل می‌گذرد دشمن کمین کرده است.

سپندیا هنوز تصمیم نگرفته بود به سمت تله برود یا نه که صدای درگیری و تعقیب و گریز شنید. صدا بیشتر از چند ده متر با گروهان فاصله نداشت. سپندیا به زمین اشاره کرد و خودش قبل از همه از اسب پایین پرید، شمشیر و سپرش را از کنار زین باز کرد و آرام و آهسته به سمت صدا راه افتاد. صدا به طرف گروهان می‌آمد. سپندیا دستش را بالا آورد و انگشت‌هایش را از هم باز کرد و به ثانیه‌ای اثری از گروهان نبود. همه غیب شده بودند.

خنده‌ها نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند و قبل از خنده‌ها یک سرباز زخمی از بین درختان پیدا شد که تلو تلو می‌خورد و پیش می‌رفت و چند قدم پشت سرش پانزده گجسته با شمشیر و تبر به بدبختی سرباز زخمی می‌خندیدند. سرباز از پا افتاد و گجسته‌ها دوره‌اش کردند. رئیس جلو رفت و لگدی به سرباز زد و گفت: «تو رو زنده می‌برم، زخم خیلی ساله یه نوکر خوب می‌خواد.» و همه خندیدند. رئیس می‌خواست لگد دیگری به سرباز بزند که صدای بم و گرفته‌ای از پشت سرش گفت: «من تو رو زنده نمی‌برم.» قبل از اینکه رئیس گجسته‌ها بتواند حرفی بزند یا کاری بکند شمشیر سنگین همن فرود آمد روی شانه‌اش، بقیه هم پانزده گجسته‌ی دیگر را کشتند طوری که کسی حتی فرصت نکرد فریاد بزند. سرباز زخمی و ناامید حالا لبخند می‌زد. سپندیا جلو رفت و پرسید: «بگو چی شده سرباز؟» در حالیکه یکی از سواران که بهتر از بقیه بلد بود با زخم کنار بیاید داشت زخم‌های سرباز را بررسی می‌کرد. سرباز زخمی گفت: «شب گجسته‌ها ریختن تو شهر، دست کم بیست هزارتایی می‌شن، همه‌رو تار و مار کردن، هر سربازی تونست در رفت. دیگران کشته شدن، همه‌ی درباریا اسیر شدن، مردارو می‌کشتن و زنا رو اسیر می‌کردن، باید یه کاری بکنید فرمانده.»

همه‌ی سربازان سرزمین هاماران سپندیا را فرمانده صدا می‌کردند، فرمانده سرش را پایین انداخت و خشمگین و شمرده گفت: «به این زودی همیشه کاری کرد، همین بود که برای نابودی ما نیروی



کمی فرستادن. برنامه‌شون سرگرم کردن ما بوده و همزمان گرفتن شهر سپید. چند نفر سرباز زنده موندن؟» و سرباز زخمی جواب داد: «نمی‌دونم فرمانده، ولی خیلیا فرار کردن.»  
زخم‌های سرباز بسته شد. غذا و آب هم به او دادند و همگی سراغ اسب‌هایشان رفتند. همین در سکوت کنار سپندیا راه می‌رفت و نمی‌خواست مزاحم افکارش شود. بالاخره سپندیا گفت: «هرکس ما رو فروخته اینم می‌دونه که نیروی دژ تلخ کمتر از همیشه‌س، برنامه‌ی دشمن روشنه.»  
همین اضافه کرد: «امشب که سپاه شهبانو از جنگل رد نشه، اونام پی می‌برن که ما می‌دونیم و دنبال شهبانو می‌گردن.»

سپندیا گفت: «شاید سربازای دیگه‌ای هم در رفته باشن، اونا رو به درد خودشون ول کنیم و بریم؟» این سوال دردناکی بود، انقدر که پیشانی بلند سپندیا را چین انداخت و همین در جواب ساده و راحت گفت: «این جنگل نگهبان خودشو داره، یه نفر که با جنگل دوسته از سربازا نگهداری می‌کنه. بهتره بریم سراغ دژ تلخ. این سرباز زخمی‌رم همینجا بذاریم.»  
سپندیا می‌دانست چاره‌ای ندارند، نه اسب اضافی داشتند نه زمانی برای از دست دادن. پس دستور داد همگی سوار شوند و همین به سرباز زخمی گفت چطور به سمت مرکز جنگل برود تا تیرانداز جنگل کارا را پیدا کند.

به زودی صد و دو سوار به سمت قلعه‌ی تلخ به راه افتادند. قلعه‌ی تلخ مهمترین قلعه‌ی کوهستان-های شرقی هاماران بود. از قلعه‌ی تلخ می‌شد تمام راه‌های اصلی کوهستان را زیر نظر گرفت و کمترین فاصله را با همه‌ی قلعه‌های کوهستانی دیگر داشت. کوتاه اینکه اگر قلعه‌ی تلخ فرو می‌ریخت کمک رساندن به باقی قلعه‌های کوهستانی سخت و شاید ناممکن می‌شد و مهم‌تر اینکه اگر نیروهای کوهستان‌های شرقی می‌خواستند به شهر سپید کمک کنند باید از کنار قلعه‌ی تلخ می‌گذشتند. به همین دلایل سپندیا و افرادش با سرعت تمام به طرف قلعه حرکت کردند.

چندین ساعت بعد از کناره‌ی جنگل صدای فریاد و نعره‌ی لشکر دشمن را شنیدند که به آهستگی به سمت قلعه‌ی تلخ می‌رفت، سپندیا سه نفر را فرستاد تا وضعیت را بررسی کنند. کمتر از سه هزار نفر بودند، این یعنی نیروهایی از سمت دیگری به طرف قلعه‌ی تلخ می‌رفتند. شاید همین الان هم دیر شده بود. آره، خائن از پیش همه چیز را به دشمن گفته بود.

پنج روز دیگر به دامنه‌ی کوه رسیدند. چند هزار گجسته پایین کوه اردو زده بودند و جنگ پای دیوارهای قلعه جریان داشت. وقتی سپندیا به طرف آترا می‌رفت شنیده بود که تنها دو هزار سرباز در قلعه‌ی تلخ باقی مانده‌اند. حالا این دو هزار نفر باید برابر چند هزار گجسته می‌جنگیدند. کار ساده‌ای نبود.

## داستان سوم: قلعه‌ی تلخ

قلعه‌ی تلخ از قدیمی‌ترین قلعه‌های هاماران بود، انقدر قدیمی که حتی کهن‌ترین نامه‌ها هم درست و راست از سازنده‌اش و چرایی نامگذاریش نمی‌گفتند. دژی از سنگ سیاه و سبز روی صخره‌های بلند و بزرگ. مردم کوهنشین داستان خودشان را از نامگذاری دژ می‌گفتند: داستان نخستین فرماندهی قلعه که عاشق دختر کوهنشینی به نام شیرین شد. شیرین عاشق کس دیگری بود و همین فرمانده را انقدر دیوانه کرد تا بالاخره او را زنده لای دیوارهای قلعه گذاشت و اسم قلعه را شیرین؛ و به قلعه دل باخت. مردم کوهنشین اما از همان روز قلعه را قلعه‌ی تلخ خواندند. این داستان و این نام سینه به سینه تا امروز رسیده بودند؛ امروز که گجسته سپاه پای دژ اردو زده بود.

دیدبان‌های سپندیا دست کم ده هزار نفر را پای قلعه دیده بودند، سه هزار نفر هم در راه. نظر همین این بود که دشمن منتظر نیروی کمکی بیشتری است شاید چند هزار نفر هم از مسیری دیگر به کمکشان می‌آمدند. سپندیا و سوارانش هنوز در جنگل مخفی بودند. «اینبار با همیشه یکی نیست، اینبار خیلی بهتر نقشه می‌کشن، می‌دونن دارن چیکار می‌کنن.» همین گفت «چطوری می‌تونیم شونزده هزار نفر و شکست بدیم؟ دو روز دیگه نیروی کمکی بهشون می‌رسه و دژو یکی دو روزه می‌گیرن.»

سپندیا پاسخ داد: «چرا دیگران برای دژی تلخ کمک نفرستادن؟ اگر همه‌ی دژا یکی شن دستکم پنج شش هزار تایی سرباز می‌شن،» همین شانه بالا انداخت و گفت: «شاید دژای کوچیکتر و گرفتن، شاید یه سری از پادگانا و افسرا خودشون و فروخته باشن، این پادگانا هرچی باشن از شهر سپید وفادارتر نیستن.»

سپندیا دیدبان‌هایی فرستاد تا چند آرشی قلعه همه چیز را ببینند و گزارش بیاورند. یک سوار هم فرستاد برای بزرگ کوه‌نشین‌ها. مردم کوه نشین خودشان را از مردم هاماران جدا می‌دانستند و هیچ‌وقت از شهر سپید فرمان نمی‌گرفتند، اگرچه اهل شورش و جنگ و آشوب هم نبودند. تا وقتی کسی کاری به کارشان نداشت، با کسی کاری نداشتند. سپندیا امیدوار بود بتواند چند هزار مرد جنگی از کوه نشین‌ها بگیرد. در این فاصله خودش با همین تا می‌شد به اردوی لشکر گجاست نزدیک شدند تا تجهیزاتشان را اندازه بگیرند. دشمن دو هزار تایی اسب داشت و دست کم ده منجیق بزرگ، چندین نردبان بلند و تجهیزات قلعه‌کوب دیگر. این سپاه را برای گرفتن تمام

کوهستان تجهیز کرده بودند نه چیز دیگر. در همین هنگام، مانده‌ی سواران داخل جنگل با چوب و سنگ دیوار ماندی اطراف قرارگاهشان ساخته بودند تا اگر دشمن حمله کرد امکان دفاع بیشتری داشته باشند.

نیمه شب دیدبان‌ها برگشتند. کوه‌نشین‌ها حاضر بودند با گجسته‌ها بجنگند و از طرفی حدس همین درست بود. چهار قلعه‌ی نزدیک قلعه‌ی تلخ خیانت کرده بودند و به این ترتیب خبر به دیگران نرسیده بود. سپندیا همان لحظه دو پیک تازه نفس فرستاد، یکی برای قلعه‌های شمالی و یکی برای قلعه‌های جنوبی تا خودشان را آماده کنند. یکی از دیدبان‌ها گروه‌های چندین نفری سرباز دیده بود که از قلعه‌هایشان فرار کرده بودند و بی هدف در کوه‌ها می‌گشتند، به نظر دیدبان شاید هزار سرباز از قلعه‌هایشان فرار کرده بودند. سپندیا یک سوار زنده فرستاد تا گروهان هزار نفره‌ی فراریان را منظم کند و یک نفر هم برای جنگ‌جویان کوه‌نشین تا با دیگران هماهنگ باشند. به این ترتیب ۹۷ سوار کنار سپندیا ماندند.

نزدیک غروب اجرای نقشه‌ی سه مرحله‌ای سپندیا شروع شد. مرحله‌ی اول رماندن اسب‌ها بود و برای اینکار قبلاً یکی از سواران شهبانو که مارگیر خبره‌ای بود چندین مار را در یک کیسه کرده بود. دو نفر کیسه را با خودشان بردند و وسط اسب‌ها انداختند و همزمان پرچین محافظ اسب‌ها را شکستند، به این ترتیب دو هزار اسب لشکر گجاست رم کردند و همانطوری که سپندیا تشخیص داده بود مستقیم به سمت شمال تاختند. سپندیا حدس زده بود این اسب‌ها شمالی باشند. وقتی توجه همه‌ی اردو به اسب‌ها جلب شد، از طرف جنوب ۹۰ سوار سپندیا تیرهای آتشین به میان اردو پرتاب کردند و بعد هم با اسب به چادرها تاختند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا گجسته‌ها منظم شوند و بتوانند به سواران حمله کنند ولی خب، پای پیاده گرفتن سوار سخت است!

در این گیرودار سپندیا و همن همراه سه نفر دیگر پیاده به طرف چادر آتش زنه‌ها رفتند. ده نگهبان چادر را کشتند و جسدها را با خودشان توی چادر کشیدند. حتماً تا حالا دیده‌اید که منجنیق‌ها گلوله‌های آتشین بزرگی به سمت هدف شلیک می‌کنند. گجسته‌ها سنگ‌های بزرگ را با یک نوع گل مخصوص که از نفت خام و گوگرد و خاک رس درست شده بود می‌پوشاندند و آتش می‌زدند این آتش خیلی دیر خاموش می‌شد و این چادر، انبار این گل مخصوص بود. هرکدام دو کیسه‌ی بزرگ از گل مخصوص برداشتند و به سمت منجنیق‌ها دویدند. ده بیست نگهبان منجنیق‌ها برای سپندیا و همراهانش سد بزرگی نبودند و به زودی ده منجنیق بزرگ لشکر گجسته در آتش سوختند. بیشتر اسب‌ها فرار کرده بودند، سواران سپندیا به داخل جنگل گریخته بودند و خود سپندیا و همراهانش هم از طرف دیگر اردو فرار کردند و به کوه زدند.

فرماندهی لشکر گجسته تبر بزرگش را در دست گرفته بود و رو به آسمان فریاد می‌زد و قسم می‌خورد - خورد انتقام می‌گیرد. وقتی بالاخره به جای امنی رسیدند همن گفت: «خوبه که منجنیق ندارن ولی هنوز شونزده هزار نفرن.» «خودم می‌دونم، کار بهتری می‌شد کرد؟» سپندیا جواب داد. و همن گفت: «می‌شد به چادر فرمانده حمله کرد، الان که دیدمش ازش ترسیدم.» سپندیا به فرمانده‌ای که جثه‌اش حداقل دو برابر همن بود نگاه کرد و جواب داد: «بترسی یا نترسی خودت باید بکشیش.» و همن خندید: «شوخی می‌کنی؟»

\*\*\*

صبح فردا نیروها کمکی به لشکر پای قلعه رسیدند و از ماجرای سوختن منجنیق‌ها غافلگیر شدند، ولی همان‌طوری که همن پیشبینی کرده بود، تغییری در تصمیمشان ایجاد نشد، به هر حال دو تا از منجنیق‌ها را به موقع خاموش کرده بودند و حالا می‌توانستند یکی دو روزه تعمیرش کنند و در این فاصله می‌توانستند مدام به قلعه حمله کنند، انقدر که وقتی منجنیق‌ها تعمیر شدند توان جنگ برای مدافعین قلعه باقی نمانده باشد. از آرایش اولیه‌ی لشکر گجسته معلوم بود همین قصد را هم دارند، سه هزار سرباز با سپرهای بزرگ فلزی به سمت قلعه می‌رفتند.

در همین زمان چندین آرش به سمت شمال، سپندیا و سوارانش اسب‌های رمیده را کنار آبشار کوچکی که برکه‌ای هم مقابلش بود پیدا کرده بودند و تیمارشان می‌کردند. اسب‌های هاماران سواران نژاده را خوب تشخیص می‌دادند و فرار نمی‌کردند. به زودی سربازانی که از قلعه‌ها فرار کرده بودند هم در همان دره‌ی کوچک کنار آبشار به سپندیا پیوستند، گروهی با خودشان زین و برگ سواری هم آورده بودند و دیگران سوار اسب بی‌زین شدند.

سپندیا جلوی سپاه تازه‌اش رفت و به آوای بلند گفت: «ما هزار نفریم و سه هزار نفر از مردم کوهستانی هم آماده‌ی کمک به ما هستند. دو هزار نفر از دژ می‌توانند پاسباری می‌کنند و دشمن دستکم شونزده هزار نفر سرباز دارد، یعنی شش هزار برابر شونزده هزار، پیروزی کمی سخته.» همه به سپندیا نگاه می‌کردند تا بالاخره گفت: «ما می‌جنگیم، زمانیکه همه‌شون آماده‌ی جنگ شدن و چیزی جز گرفتن دژ پیش چشمشون نبود کار ما آغاز میشه؛ پس تا سپیده دم فردا می‌تونید آزاد باشید.»

\*\*\*

قلعه انگار وسط جهنم بود. گجسته‌ها با تیر سربازان قلعه به زمین می‌ریختند و تیرهای زیادی هم از پایین به بالا شلیک می‌شد، چندین و چند نردبان به دیوار چسبیده بودند و گجسته‌ها سعی می‌کردند دیوار قلعه را بگیرند. چند ساعت از حمله گذشت و یک گروهان سه هزار نفری دیگر، تازه نفس و تا دندان مسلح به سمت قلعه رفتند، گجسته‌ها با تلفات سنگین عقب نشینی کردند و

گروهان تازه نفس جایشان را گرفتند. مدافعین قلعه به زودی خسته می شدند و گجسته‌ها هم این را خوب می دانستند، همین‌طور می دانستند که ذخیره‌ی تیرهای قلعه به زودی تمام می شود و آن موقع شکستن دروازه‌ی قلعه کار چندان سختی نخواهد بود. گروهان دوم با خودشان یک دروازه شکن بزرگ هم آورده بودند، یک تنه‌ی درخت قطور که چندین نفر بلندش می کردند و قطعاً می توانست بعد از چند ساعت در را خرد کند.

مردم کوهستان همه کنار سواری که سپندیا فرستاده بود جمع شده بودند، و البته سوار هم به احترام مردم کوهستان پیاده شده بود. کوه‌نشین‌ها سوار اسب نمی شدند و پیاده می جنگیدند. سلاحشان مثل گجسته‌ها تبر بود، ولی تبرهایشان صاف بود و فرمانده‌هایشان تبرهای نقره‌ای براق داشتند با دسته‌هایی از چوب مخصوص سپیدی که فقط در کوهستان شرقی پیدا می شد. کوهنشین‌ها برای جنگ کلاهخود سیاهی به شکل سر خرس روی سر می گذاشتند و دستکش‌های پنجه داری دستشان می کردند که اگر تبرشان را از دست دادند بتوانند با پنجه‌هایشان آدم بکشند. سوار هم نقشه‌ی سپندیا را برای کوهنشین‌ها توضیح داد.

وقتی که شب به نیمه رسید بازوی سربازان قلعه خسته شد، دروازه کم کم ترک می خورد. گجسته‌ها کم کم از پیروزی خود مطمئن می شدند. چهار ساعت بعد پرچم سپید از برج قلعه بالا رفت. گجسته‌ها فریاد شادی کشیدند و فرمانده‌شان دستور توقف جنگ را صادر کرد. دروازه‌های قلعه برای اولین بار باز شد و دو سوار با پرچم سپید بیرون آمدند و سوار ارشد گفت: «برای گفتگو اومدیم، ما رو پیش فرمانده ببرید.»، نور سپیده تنش را به قلعه‌ی کوهستان شرقی می سایید.

لشکر گجسته‌ها مثل مار درازی از اردو تا قلعه‌ی تلخ کشیده شده بود، پای دیوارهای قلعه جسد چند هزار گجسته و چند صد سرباز هامارانی افتاده بود. دو پیک تسلیم از میان صفوف گجسته‌ها به طرف مرکز سپاه می رفتند جایی که فرمانده با تبر بزرگش لبخند به لب ایستاده بود. پیک‌ها عجله‌ای نداشتند، خیلی آرام با اسب‌هایشان جلو می آمدند. کسی که برای تسلیم عجله داشته باشد یک جای کارش ایراد دارد. لشکر گجسته چنان به این دو سوار زره پوش سوار بر اسب‌های سپید خیره شده بود که پایین آمدن سایه‌های سیاه را از کوه ندید. وقتی دو پیک نزدیک فرمانده رسیدند و خواستند حرفشان را شروع کنند صدای فریاد سه هزار کوه نشین صخره‌ها را لرزاند، و قبل از اینکه گجسته‌ها بفهمند چه خبر است جنگ مغلوبه شد.

دو پیک به سرعت به سمت قلعه برگشتند ولی بین راه گجسته‌ها از اسب پایشان کشیدند. منظره‌ی نبرد کوهنشین‌ها با گجسته‌ها دوباره به سربازان قلعه انگیزه‌ی مبارزه داد. کسی تیری در تیردانش

نداشت پس همه شمشیرهایشان را کشیدند و از دروازه‌ی قلعه بیرون آمدند. فرماندهی گجسته‌ها در لحظه فرمان عقب نشینی صادر کرد و به تیراندازان ذخیره‌اش دستور داد پشت آخرین صف موضع بگیرند. سوار به کوهنشینان دستور ایست داد. و همه سپرهایشان را روی سر گرفتند، سربازان قلعه هم همین‌طور. اولین تیرها پرتاب شد و چندین نفر مردند. فرماندهی گجسته‌ها هنوز لبخند می‌زد. پیروزی قطع بود. و لبخندش فقط وقتی از بین رفت که صدای تاخت و شیهه‌ی اسبان و فریاد سواران را از پشت سرش شنید.

برگشت و دید که چند هزار سوار با مشعل‌های برافروخته از میان جنگل به سمت لشکرش می‌آیند. تبرش را برداشت و فریاد زد: «بیاید جلو نیزه دارا!» لازم نبود کسی به تیراندازان دستوری بدهد خودشان با سرعت فرار کردند. سواران سپندیا مشعل‌هایشان را روی خیمه‌های اردوی گجسته‌ها پرتاب می‌کردند و خیلی زود نیزه‌هایشان روی سینه‌ی دشمن نشست. دیگر تیراندازان کوه نشینان را تهدید نمی‌کردند و دوباره همه حمله کردند. ضربه‌ی سواره نظام کوتاه بود و به دستور سپندیا خیلی سریع عقب نشینی کردند چند صد متر عقب رفتند و دوباره از دور و با شتاب به لشکر دشمن ضربه زدند. در حمله‌ی دوم هم - با شمشیر قلاف - اسبش را به سمت فرماندهی دشمن کج کرد، فرمانده نزدیک شدن او را دید و با یک پرش سریع خودش را از سر راه کنار کشید و اسب هم را با تبر پی کرد. هم‌گویا منتظر چنین لحظه‌ای بود، چون خیلی حرفه‌ای پایین پرید و بعد از دو غلت سر پا ایستاد، کارد بلندش را از کمرش کشید و پرتاب کرد، هدف کارد نه سر، نه قلب، نه گردن، بلکه زانوی راست گجسته دیو بود؛ و درست روی هدف نشست. هم‌شمشیرش را کشید و به دیو لنگ نزدیک شد. فرماندهی گجسته‌ها فریاد بلندی کشید و با تبر بهش حمله کرد. هم‌انگار این حرکت را هم پیش بینی کرده بود با یک ضربه‌ی شمشیر دسته‌ی چوبی قطور تبر بلند را برید و تیغه‌ی تبر در زمین فرو رفت. دیو ناامید نشد و همان چوب نصف شده را در کتف چپ هم‌فرو کرد، ولی فرصتی برای لذت بردن از این موفقیت نداشت، چون هم‌با فریاد بلندی دست دیو را قطع کرد و با ضربه‌ی بعدی سرش را کند.

با مرگ فرمانده لشکر گجسته از هم پاشید و زیر نور خورشید که از آسمان بالا می‌رفت یاران سپندیا با قدرت تمام از سه جهت گجسته‌ها را تار و مار می‌کردند. گجسته‌های ترسیده به جنگل گریختند. قلعه‌ی تلخ نجات یافته بود. سپندیا از مردمان کوه نشین سپاس‌گذاری کرد و از آنها خواست برای پس گرفتن چهار قلعه‌ای که تسلیم شده بودند به سربازان قلعه‌ی تلخ کمک کنند. از هزار سرباز فراری دست کم نصفشان کشته شده بودند و نیمه‌ی دیگر به سربازان قلعه‌ی تلخ پیوستند تا از کوهستان شرقی محافظت کنند. و سپندیا به همراه ۹۶ سواری که زنده مانده بودند

تصمیم گرفتند در اردوی گجسته‌ها بیاسایند تا بتوانند برای تصمیم بعدی آماده شوند. خوشبختانه زخم همن هم جلدی نبود و می‌توانست کنار سپندیا باشد و مشاوره بدهد. شمال رود آترا همه چیز در اختیار دشمن بود و بیشتر از صد هزار گجسته – که تعدادشان بیشتر هم می‌شد- مشغول قتل و غارت و تثبیت قدرتشان بودند. جنوب رود آترا هنوز می‌شد جنگید، ولی سپندیا حدس می‌زد به زودی لشکر بسیار عظیمی از گجسته‌ها به سمت شهر سپید بیایند. لشکری از صد هزار گجسته‌ی تازه نفس که به این سادگی‌ها نمی‌شد شکستشان داد. هاماران، سرزمین اسب‌های سرکش می‌سوخت. و سپندیا و همن هر دو به یک چیز فکر می‌کردند: خائن.

## داستان چهارم: ارباب جنگل

در میان درختان جنگل کارا که حتی ماه نمی‌توانست از لای شاخه‌های در هم پیچیده‌شان دستش را به زمین برساند؛ ده نفر از سربازان خسته و زخمی شهر سپید به سختی پیش می‌رفتند. دست یکی دو تا از سربازها شمشیرهای گجاست بود ولی دیگران هنوز جنگ افزار هامارانی داشتند. بیشترشان زره‌هایشان را در آورده بودند و برهنه در جنگل پیش می‌رفتند. جلوی گروه همان سربازی راه می‌رفت که سپیدیا سه روز قبل نجات داده بود. یکی به او گفت: «ما رو داری کجا می‌بری هام؟ سه روزه داریم را می‌ریم ولی به هیچ جا نرسیدیم!» هام - همان سرباز آشنا - جواب داد: «فرمانده گفت باید نگهبان این جنگل و پیدا کنیم.» «فرمانده، فرمانده، فرمانده، من کم دارم شک می‌کنم تو فرمانده‌رو دیده باشی.» یکی دیگر گفت و ناگهان صدای شکستن شاخه‌ای بلند شد. همگی ساکت شدند. هام شمشیرش را کشید و نشست و بقیه هم همین کار را کردند. شاید خیلی‌ها دل خوشی از هام نداشتند، ولی به هر حال او سرهنگ شایسته‌ی پادگان شهر سپید بود و سربازان می‌دانستند برای نجات آنها کسی بهتر از هام نیست.

صدا به سرعت نزدیک و نزدیکتر شد، و بالاخره کسی از بین درختان بیرون پرید. یک سرباز هامارانی، با لباس‌های پاره و بدون شمشیر. کسی کاری نکرد. کسی تکان نخورد. همه‌ی سربازان همراه هام در مخفیگاه‌هایشان میان درختان جنگل ساکت و بی‌تکان صبر کردند. چند لحظه بعد دو گجسته‌ی قوی هیکل، دنبال سرباز از میان درختان بیرون پریدند. هام صبر کرد تا گجسته‌ها نزدیک شوند و بعد از همانجا که نشسته بود با یک ضربه پای چپ یکی را انداخت. گجسته با سر زمین خورد و قبل از اینکه دومی کاری بکند نیزه‌ای از پشت به گردنش فرو رفت. خون تیره‌ی گجسته روی برگ‌های زرد به زمین ریخته پاشید و جسد بی‌جانش بی‌حرکت ماند.

سرباز فراری، که از دیدن دیگران آشکارا شاد شده بود، یاران تازه‌اش را نگاه کرد و گفت: «همه جا هستن، ریختن تو جنگل همه‌رو بکشن، یه گروه دیگه‌م اون ور گیر افتادن سرهنگ.»



هام جوابی نداد. بلند شد و رفت بالای سر گجسته‌ی زخمی: «چند نفر واسه کشتن ما فرستادین؟» گجسته به جواب زیر لب غرشی کرد. هام شمشیرش را بالا برد و دست راست گجسته را از میچ برید و تیغ‌های شمشیرش را روی آرنج گجسته گذاشت. سخنی لازم نبود، گجسته در چشم‌های هام تکه تکه شدن خودش را دید؛ پس گفت: «هزار نفر، تو گروه‌های بیست نفری دنبال سربازای فراری می‌گردن.»

سرباز فراری دوباره گفت: «یه گروه سرباز دیگه به زودی گیر میافتن. این دو تا گجسته می‌خواستن من و بکشن که به اونا خبر ندم.» سرباز به هام نگاه کرد و هام به دوستانش. بالاخره یکی گفت: «هرچی بیشتر باشیم نگهبان این جنگل آسوتر پیدا می‌شه.» و نفر بعدی بدون اینکه چیزی بگوید شمشیرش را دو دستی گرفت و بالا برد و مستقیم به سینه‌ی گجسته‌ی زخمی فرو کرد و گفت: «شاید پسر من تو این گروهان باشه. شاید پسر منم زنده مونده باشه.»

نیازی به گفتگوی بیشتر نبود. سرباز فراری جلو افتاد و هام و دوستانش هم به دنبالش از میان درختان جنگل به سمت سربازان در خطر دویدند. هام درست پشت سر راهنما می‌دوید و تلاش می‌کرد امید را در دل خودش زنده نگه دارد. به این فکر می‌کرد که هنوز فرمانده و شهبانو هردو زنده‌اند. به اینکه هنوز می‌شد شهر سپید را پس گرفت.

از لابه‌لای تنه‌های درختان و بوته‌های بلند جنگلی گروهان هام صحنه‌ی درگیری را دیدند. چهل پنجاه سرباز هامارانی، با چندین گجسته درگیر بودند، شاید سه دسته‌ی بیست نفری. هام به موقع بیست گجسته‌ی تازه نفس را دید که از پشت به سربازان هامارانی نزدیک می‌شدند. «از پشت.» هام گفت و با شمشیر کشیده؛ آرام به طرف گجسته‌ها رفت. سربازانی که سال‌ها زیر دست هام خدمت کرده بودند نیازی به راهنمایی بیشتر نداشتند. همه آماده به جنگ پشت سر هام راه افتادند.

درگیری اصلی در محوطه‌ی بازی میان درختان جنگل بود. جایی که زیر نور ماه سربازان خسته و زخمی هامارانی ناامیدانه با گجسته‌ها می‌جنگیدند. دسته‌ی بیست تایی گجسته‌ها از پشت سر آرام آرام خودشان را از بین درختان جلو می‌کشیدند تا با یک ضربه‌ی ناگهانی مقاومت سربازان را از بین ببرند. هام منتظر شد گجسته‌ها از جلوییشان رد شوند و درست وقتی که احساس کرد رییس گجسته‌ها می‌خواهد دستور حمله بدهد به یارانش اشاره کرد. هر یازده سرباز با شمشیرهای آماده، با یک خیز و فریادی بلند به دشمن حمله کردند و در برخورد اول نه گجسته زمین افتادند. این غافلگیری چند لحظه‌ای دشمن را ترساند و به سربازان هاماران

امید داد، ولی واقعیت تغییری نکرده بود. گجسته‌ها بیشتر بودند و تازه نفس‌تر و هر لحظه ممکن بود دسته‌های دیگر دشمن هم به صحنه‌ی درگیری برسند.

هام شمشیرش را تا آخر به سینه‌ی یک گجسته فرو کرد و وقتی گجسته را چرخاند تا به درخت بکوبدش صحنه‌ی جنگ را با دقت دید. بیشتر سربازان زخمی یا کشته شده بودند یا دیگر توان جنگیدن نداشتند و گجسته‌ها با قدرت می‌جنگیدند. از میان درختان روبرو یک دسته‌ی دیگر از گجسته‌ها بیرون آمدند. سه گجسته به طرف هام دویدند. امیدی به پیروزی نبود. هام دسته‌ی شمشیرش را با دو دست گرفت و جا پایش را سفت کرد. ولی درست قبل از اینکه با شمشیر دست نزدیکترین گجسته را قطع کند چیزی در کنار گوشش گز صدا کرد. سه تیر توی چشم‌های سه گجسته نشست. قبل از اینکه هام و بقیه‌ی سربازان فرصت کنند اطرافشان را ببینند باران تیر شروع شد.

از همه طرف تیرهای بلند با پره‌های قرمز به بدن گجسته‌ها فرو می‌رفت و در تنها چند لحظه ورق کاملاً برگشت. چندین گجسته زمین افتادند و قبل از اینکه بتوانند فرار کنند هام فریاد زد: «نذارید کسی در بره.» همین فریاد سربازان را به خود آورد تا گجسته‌ها را دنبال کنند و کسی را ازشان زنده نگذارند. خون تیره به اطراف می‌پاشید و دشمنان هاماران کشته می‌شدند. از گجسته‌هایی که به این درگیری وارد شده بودند کسی زنده فرار نکرد.

وقتی هام و بقیه‌ی سربازان به محوطه‌ی باز میان درختان برگشتند، کسی منتظرشان بود. مردی با قد بسیار بلند و اندام درشت. یک سر و گردن از هم‌ن بلندتر و قوی‌تر، با موی و ریش بلند. مرد کمانی دستش گرفته بود که حتماً قدش تا شانه‌ی هام می‌رسید. و ترکش تیرهایش را روی شانه انداخته بود. لباسش پوشش تنگی بود بافته شده از گیاه و شلواری از پوست به پا داشت بدون کفش. تیرانداز گفت: «باید پنهان شیم. دنبال من بیاین.»

همه راه افتادند و زخمی‌ها را از روی زمین بلند کردند و به سرعت به دنبال تیرانداز به میان درختان جنگل فرو رفتند. به زودی بقیه‌ی گشت‌های گجسته‌ها به اینجا می‌رسیدند و جسد دوستانشان را با ترس و لرز پیدا می‌کردند.

\*\*\*

شهبانو نایریکا سوار بر راکش جلوتر از چهار هزار سرباز همراهش به سوی دژ مرمر می‌رفت. صخره‌ی سپید زیر نور ماه می‌درخشید و دژ مرمر مثل قهرمانان کهن ایستاده و استوار به آسمان

خیره شده بود. دژ مرمر می‌توانست کانون مبارزه با گجسته‌ها شود. جایی که نیروهای بازمانده می‌توانستند دوباره یکی شوند و جنگ تازه‌ای آغاز کنند.

راه باریکی از پایین صخره تا دروازه‌ی دژ می‌رسید که در آن بیشتر از سه سوار شانه به شانه نمی‌توانستند بروند. وقتی شهبانو نایریکا به میانه‌ی راه رسید؛ دروازه‌ی دژ آرام آرام بالا رفت و از میان تاریکی چند سوار مشعل به دست بیرون آمدند و دو طرف دروازه ایستادند. سپس سوار بر اسبی سیاه، فرمانده‌ی دژ بیرون آمد. شهبانو نایریکا به دوست دوران بچگی لبخند زد.

فرمانده‌ی دژ موی سیاهش را روی شانه ریخته و شمشیری کمانی با دسته‌ای به رنگ آتش به کمرش بسته بود. زن از اسبش پایین آمد و وقتی به شهبانو نزدیکتر شد گفت: «درود بر شهبانو نایریکا» شهبانو جواب داد: «درود بر ارنیکا فرمانده‌ی دژ مرمر. از آخرین باری که اینجا بودم خیلی گذشته.» ارنیکا لبخند زد و افسار اسبش را گرفت و جلوتر از شهبانو توی دژ رفت: «آخرین باری که اینجا بودین من یه بچه شش ساله بودم بانوی من. امروز خیلی چیزها جور دیگه‌ای شدن.»

«الان چند نفر سرباز تو دژ هستن؟» این را شهبانو در حالی گفت که از اسبش پیاده می‌شد تا کنار ارنیکا راه برود و جواب شنید: «دو هزار نفر، دیدبان‌های من به من گفتن همراه شما چهارهزار سرباز هست. خوشبختانه من دژ رو گسترش دادم و بزرگ کردم. ده هزار نفر می‌تونن توی دژ زندگی کنن.» شهبانو با سر تایید کرد، لبخند زد و دو زن زیر نور مهتاب به آهستگی به طرف خوابگاه فرماندهان رفتند.

نایریکا با دقت اطراف را نگاه می‌کرد و از تک تک تغییرات لذت می‌برد. دژ مرمر را چند نسل از سنگتراشان صدها سال قبل در دل کوه تراشیده بودند. دیوارهای قلعه سی‌آرش ارتفاع داشتند و چهار برج بلند چهل‌آرشی چهار گوشه‌ی قلعه ایستاده بودند. برج‌های عقبی تقریباً تکیه به کوه داشتند، به دیواره‌ی بلند صخره‌ای که چند هزار آرش ارتفاع داشت.

آب دژ از چشمه‌ای تامین می‌شد که در گوشه‌ی حیاط می‌جوشید و با فاصله‌ی کمی از آن اتاقکی سنگی به جای حمام درست کرده بودند. حیاط دژ بسیار بزرگ بود، انقدر که ده هزار نفر درونش جا شوند و آخورش به اندازه‌ی پنج هزار اسب جا داشت. خوابگاه فرماندهان در طبقه‌ی دوم قلعه و بالای خوابگاه‌های زیرزمینی سربازان بود که در دل کوه و پایین‌تر از سطح قلعه بودند. بیشتر فضاها‌ی داخلی قلعه را درون کوه تراشیده بودند، یعنی چیزی که از بیرون دیده می‌شد در واقع نصف دژ مرمر بود. نیمی از دژ که درون کوه بود دیده نمی‌شد و همین

خیلی از دشمنان دژ را گول می‌زد. به هر حال نایریکا و ارنیکا کنار هم به طبقه‌ی دوم اتاق‌های داخلی قلعه رفتند، اتاقی که هیچ پنجره‌ای نداشت.

نایریکا بعد از چند هفته احساس راحتی می‌کرد. خبری از جنگ و دشمن نبود. شنل نقره‌ایش را زمین انداخت. در آینه‌ی قدی طرف دیگر اتاق خودش را تماشا کرد و به گردن و شانه‌هایش دست کشید. بعد آهسته بندهای پشت پیراهنش را باز کرد و ...

\*\*\*

یکی از سربازان گفت: «همه می‌گن تیرانداز جنگل کارا یه افسانه‌س.» و تیرانداز جواب داد: «من بوناکم، افسر گارد یاویتان.» (Bonak) چشم‌های همه از تعجب گرد شد. «بوناک تا حالا باید مرده باشه. من داستان بوناک و از پدرم شنیدم. تو دروغ می‌گی.» یکی دیگر از سربازان گفت و بوناک جواب داد: «جنگل من و جوون نگه داشته که ازش نگهداری کنم. این جنگل خیلی از اندیشه‌ی تو بزرگتره سرباز. چه باور بکنی چه نکنی من اینجام.»

هام در گفتگو دخالت کرد: «اینبار لشکر گجسته‌ها هم از اندیشه‌ی من بزرگتره هم از این جنگل. کمک کن سربازای دیگه‌رو پیدا کنیم.»

«من هرکس به جنگل آسیب بزنه از بین می‌برم. بهتره مراقب باشید.»

«غذا چی؟» «میوه. کسی نباید شکار کنه. شما همینجا بمونید تا من دیگران و پیدا کنم.»

«بذار ما هم کمکت کنیم.»

بوناک جوابی نداد. بدون اینکه چیز دیگری بگوید از روی زمین روی شاخه‌ای که دست کم سه متر بالاتر بود پرید و ناپدید شد. چند ثانیه در سکوت گذشت تا بالاخره یکی از سربازها گفت: «من که هرچی گفت گوش می‌کنم. بچه‌ها بریم میوه پیدا کنیم.»

هام ولی به غار بوناک نگاه می‌کرد. غار بزرگی که نور فقط چند متر اولش را روشن می‌کرد. بالاخره هام گفت: «غار بزرگیه. میشه پایگاه خوبی ازش درست کرد.»

خورشید کم کم از پشت کوه‌های شرقی بالا می‌آمد و آسمان را سرخ می‌کرد. گجسته‌ها نگهبان‌های دیوارهای شهر سپید را عوض می‌کردند و خانه به خانه و با راهنمایی‌های خائن به دنبال مبارزین می‌گشتند. هام و دوستانش شاخه‌های خشک را از اطراف جمع می‌کردند تا آتش روشن کنند و برای برگشت به شهر نقشه بکشند. تیرهای بوناک گجسته‌ها را زمین می‌-

انداخت و نایریکا برهنه در بسترش غلط می‌زد، به این فکر می‌کرد که برای پیروزی نیاز به کمک بیشتری دارند، به جنگجویان آن سوی رود داد. به شهر سپید فکر می‌کرد و اینکه چطور باید پشش بگیرند. و به سپندیا که کنار چادرش نزدیک دژ تلخ نشسته بود و پگاه را تماشا می‌کرد.

داستان پنجم: آغاز دوباره

سپندیا پس از چندین روز لباسش را در آورد، زیر نور خورشید سپیده دم، بدن برهنه‌اش را در آب تماشا کرد. ماهیچه‌های ورزیده‌ی ساعدش به زیبایی در آرنج به بازوهای خوش تراشش می‌پیوستند. بازوهای سپندیا، چه رو و چه پشت برجسته بودند و قدرتمند. از جایی که بازو به سینه می‌رسید کم کم موهای بدنش پرپشت تر می‌شد. و روی سینه‌های برجسته‌اش به اوج می‌رسیدند. سپندیا آخرین تکه‌ی لباسش را کند و توی آب برکه شیرجه زد.

نایریکا وارد اتاقک شستگاه شد و شنلش را روی زمین انداخت، هنوز سپیده نرزه بود. جز نگهبانان کم‌شمار دژ مرمر کسی بیدار نبود و نایریکا زیر شنلش برهنه بود. پوست زیتونیش زیر بازگشت نوری که از پنجره‌های کوچک اتاقک به آب می‌تابید می‌درخشید. در اندامش ظرافت بود و قدرت. موی بلند بلوطیش را به تکانی از روی پستان‌های متناسبش کنار زد، نالین‌هایش را در آورد به آب زد، تا در میان آرامش آب، به آینده فکر کند.

در جنگل کارا، سربازان فراری دیگری هم به غار بوناک رسیده بودند و ناشتا میوه‌های جنگلی را می‌خوردند؛ شمشیرهایشان را برق می‌انداختند و زره‌هایشان را که مناسب جنگ در جنگل نبود کنار می‌گذاشتند؛ بالاپوش‌هایی از پوست جانواران مرده می‌ساختند، یا گیاهان نرم، با همدیگر آشنا می‌شدند و گروهان‌های تازه شکل می‌دادند. هام می‌دانست فرمانده به زودی به شهر سپید باز خواهد گشت و می‌خواست هنگش برای آن روز آماده باشد.

سپندیا در زمان آبتنی به یک چیز فکر می‌کرد: به شهر سپید؛ و با هر تکان دستش در آب از خودش می‌پرسید چطور می‌توانند شهر سپید را پس بگیرند، پس از اینکه برای پنجاهمین بار پهنای برکه را شنا کرد، از آب بیرون آمد. لباسش را پوشید. سوار اسب سیاهش «شب» شد و به اردویشان پای قلعه‌ی تلخ برگشت. همن اردو را ساماندهی می‌کرد و منتظر بازگشت سپندیا بود. سپندیا به او نزدیک شد و گفت: «برو شمال آترا، اونجا هنوز گروه‌های سرگردونی از سربازای ما هستن، هرکس و که می‌تونی پیدا کن و برگرد همینجا.» همن در این مدت چشم در چشم سپندیا انداخته بود. پرسید: «کجا می‌ری؟» سپندیا جواب داد: «چاچ.» همن گفت: «تنها می‌ری؟»

«باید تنها برم؛ این کار یه نفره‌س.»

«روزی که با سربازام برگردم اینجا؛ دلم می‌خواد اینجا ببینمت فرمانده.»

سپندیا خندید و اسبش را هی کرد و به زودی در جاده ناپدید شد. سپندیا می‌رفت تا تیراندازان شهر چاچ را دوباره بسیج کند.

نایریکا بالاخره از آب بیرون آمد و وقتی شنش را روی شانه می انداخت ارنیکا در را باز کرد و تو آمد دو زن زیبا با هم رو در رو شدند. نایریکا گفت: «فرماندهی دژ مرمر و سربازهایش رو به ارشد سوارای خودم می سپرم. تو باید کار بزرگتری انجام بدی.»

ارنیکا سر جایش خشک شد: «چه کاری؟»

«باید بری جنوب رود داد و کاری کنی مردم پایین رود داد کنار ما بجنگن. با سربازایی که با خودت می آری بیا به دژ مرمر، و با همه ی توان بیایید به شهر سپید.»

«شما کجا می رین؟»

«شهر سپید.»

ارنیکا هنوز فرصت نکرده بود درست به جواب شهبانو فکر کند که نایریکا بیرون رفت و چند دقیقه بعد صدای دور شونده ی سم های راکش او را به خود آورد. ارنیکا زمانی برای از دست دادن نداشت. به خوابگاهش رفت. پوشش گرانقیمت فرماندهی دژ را در آورد و روی تختش انداخت. بدن زیبایش را با ردای کهنه ای پوشاند و تنها چیزی که با خودش برداشت به نشان بزرگ منشی، شمشیرش بود؛ با یاقوت سرخ روی دسته. ارنیکا تنها فرزند پدرش بود و آخرین نفر از خاندانی پرشکوه، شمشیر سنگین پدرش را به دیوار خوابگاهش آویزان کرده بود و خودش همیشه شمشیر یاقوت نشان مادرش را به کمر می بست. فرماندهی دژ به ارشد سواران ملکه سپرده شده بود. ارنیکا به یاقوت روی شمشیر نگاه کرد. نایریکا از کجا می دانست که مادر او دختر یکی از بزرگان خاندان های جنوب رود داد بوده است؟ ارنیکا برای اول اولین بار پس از ده سال دژ مرمر را تنها ترک کرد و به سمت جنوب رفت.

بوناک با میوه های بیشتر پیش سربازان برگشت. زخمی ها درمان می شدند و سالم ها شمشیرهایشان را دوباره برداشته بودند و تمرین می کردند. هام، شمشیرش را با طناب بلندی که از ریشه های اطرافش بافته بود پشتش انداخت. حالا آماده بودند از خودشان دفاع کنند. بوناک شاخه های بلندی را که پیدا کرده بود، و چند روده ی گوزن روی زمین جلوی سربازان انداخت و گفت: «کسی بلده کمون درست کنه؟» چند نفری به سمت شاخه ها رفتند. چند نفری که از زهتابی سررشته داشتند جلوتر رفتند و کمی از لوازم آشپزخانه ی بوناک را برای کارشان انتخاب کردند. گرچه این ها در زهتابی به کمان سازان شهر چاچ نمی رسیدند، کارشان در حد خودشان بسیار خوب بود.

هام رو کرد به دیگران و گفت: «کسایی که اینجا کاری ندارن دنبال من بیان، این جنگل هنوز پاک پاک نشده.» و به همراه بیش از صد سرباز هامارانی به درون جنگل کارا رفت تا گجسته‌های باقی مانده را شکار کند.



کوهستان پاران در شرق هامارن از شمال تا جنوب کشیده شده بود، رشته کوه‌هایی صعب العبور که هاماران را از همسایه‌های خاوریش جدا می‌کرد. هر دو رود آترا، و داد، از کوه‌های پاران سرچشمه می‌گرفتند و به دریا می‌ریختند. بیشتر کوهستان پاران، سرد بود و صعب العبور و محل زندگی مردم کوهنشین، مردمی که هیچگاه از پادشاهان هاماران فرمان نمی‌بردند و هیچگاه دشمن هاماران نبودند. همان مردمی که در کنار سپندیا برای آزادی تلخ‌دژ جنگیدند، گرچه خیالشان آسوده بود که سپاه گجاست هیچگاه نمی‌تواند کوهستان پاران را تسخیر کند.

سپندیا پس از جدا شدن از همن در پای تلخ دژ پنج شبانه روز به سمت جنوب کوهستان پاران اسب تاخت، سپیده‌دم روز پنجم، وقتی خورشید از پشت کوه‌های پاران سرک کشید، سپندیا سواد چاچ را از دور دید. برج‌های بلند شهر چاچ از مسافتی بسیار دور هم دیده می‌شوند. سپندیا سرعتش را کم کرد و دستی به یال اسب سیاهش «شب» کشید. نیازی به عجله نبود. دروازه‌های شهر پس از طلوع خورشید باز می‌شدند و سپندیا می‌دانست روناک چندان سحرخیز نیست.

شهر چاچ هزاران سال پیش در کوه‌پایه‌های پاران بنا شده بود، و تنها شهر هاماران بود که در زلزله-ی بزرگ صدمه‌ی چندانی نخورده بود. مردم چاچ مردمی منزوی بودند با گویش خاص خودشان که ترجیح می‌دادند با کوهنشینان بیشتر مروده داشته باشند تا دیگر شهرهای هاماران، مخصوصا از زمان پادشاهی پدربزرگ نایریکا این دوری از مرکز بیشتر و شدیدتر شده بود. ولی سپندیا مثل دیگر مناطق هاماران در شهر چاچ هم محبوب بود. مخصوصا وقتی چندین سال پیش در نبردی با کوهنشینان شورشی، با نیرویی بسیار کوچکتر از شورشی‌ها، شهر چاچ را از خطر نجات داد.

سپندیا حالا روی دو چیز حساب می‌کرد، اول مهارت آهنگران چاچ و راضی کردنشان برای تجهیز کردن ارتش هاماران که تجهیزات مناسبی نداشت، مخصوصا که سپندیا روی ملحق شدن مردمان عادی به ارتش هم حساب می‌کرد، و دوم تیراندازان چاچ که بهترین تیراندازان تمام هاماران بودند. شهر چاچ پشت به کوه داشت و رو به دشت کوهپایه و سلاح اصلی مردمش نیزه‌های بلند بود و تیر و کمان چاچی، مردم چاچ آهنگران بسیار قابلی بودند و هیچ تیری از زره‌های مخصوصی که از فلز ویزان می‌ساختند رد نمی‌شد. از مردمان غیر از اهالی چاچ فقط خانواده‌ی پادشاهی هاماران و سپندیا، زره و شمشیر و سپرشان از فلز ویزان ساخته شده بود. فلزی که زیر نور مهتاب می‌درخشید.

وقتی سپندیا به نزدیکی دروازه‌ی شهر که رسید، خورشید بالا آمده بود و همه جا می‌درخشید. سپندیا شنش را کنار زد تا زرهش دیده شود. نگهبانان دروازه به محض دیدن سپندیا راه را باز

کردند و او هم با سر جوابشان را داد. درون شهر سرنگهبان به پیشواز سپندیا آمد. سرنگهبان در زمان میانسالی کنار سپندیا با کوهنشینان جنگیده بود. افسار «شب» را گرفت و گفت: «دیر کردی فرمانده.» سپندیا جواب داد: «کی اینجاس؟»

سرنگهبان جواب داد: «لیتار» «پس خیلیم دیر نرسیدم.» سپندیا گفت و به طرف ارگ روناک راه افتاد در حالیکه یک دسته سرباز پشت سرش حرکت می‌کردند و چند دقیقه بعد به ارک روناک رسید. نگهبانان ارگ که همه سپندیا را می‌شناختند راه را باز کردند. سپندیا به طرف سالن اصلی رفت. در را باز کرد و داخل شد.

تالار خالی بود، جز یک صندلی بزرگ که روناک رویش نشسته بود و چند ستون سنگی که سقف تالار را نگه می‌داشتند و لیتار چیزی در تالار نبود. با صدای باز شدن در، دو نفر برگشتند و ورود سپندیا را دیدند. روناک با صدایی که رغم پیریش نمی‌لرزید گفت: «خوش آمدی سپندیا.» لیتار گفت: «خوش شاید، دیر بی‌تردید، اومدنت سودی نداره سپندیا، بانو روناک پیش از این پیشنهاد من رو پذیرفتن.»

سپندیا جواب داد: «باور نمی‌کنم.» لیتار جواب دیگری آماده کرده بود ولی بانو روناک دست استخوانیش بالا برد، لیتار ساکت شد. روناک گفت: «بگو سپندیا، من آماده‌ی شنیدن رای تو هستم.» سپندیا جلوتر رفت و وقتی به ده قدمی روناک رسید - که در هاماران فاصله‌ی مناسب برای صحبت با بزرگان و فرماندهان و استانداران و شاهان بود - حرفش را شروع کرد: «گمانم لیتار به شما خبر داده باشه که دروازه‌های سپیدشهر با خودفروشی کسانی از درون شهر [اینجا سپندیا به لیتار نگاه می‌کرد] به روی دشمن باز شده، شمال رود آترا زیر فرمان سپاه گجاسته، دست کم صد هزار سپاهی گجاست جنوب رود آترا تاخت و تاز می‌کنن و هرچیزی که می‌سوزه رو آتش می‌زنن. من اومدم بگم هنوز میشه پیروز شد.»

پس از سخنرانی کوتاه سپندیا چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد لیتار خندید و گفت: «چطور می‌خوای پیروز شی سپندیا؟ بدون پادشاه؟ بدون ارتش؟ می‌دونی که خودت هیچوقت نمی‌تونی پادشاه بشی. پس چرا می‌جنگی؟ بودن یک پادشاه قدرتمند هرچند گجاسته، از بدون پادشاه بودن بهتره!»

سپندیا پاسخ داد: «شهبانو نایریکا هنوز زنده‌س و من فرماندهی تازه‌ی ارتش هستم. برای پیروزی در برابر دشمن به تیراندازان چاچ نیاز داریم.»

لیتار گفت: «پیشنهاد چندان خوبی نیست، اگر نیروهای گجاسته از بابت چاچ آسوده خاطر نباشن، من نمی‌تونم جلوی یورش به چاچ رو بگیرم. بانو روناک، شهر شما می‌تونه جلوی سی هزار سرباز گجاسته مقاومت کنه؟»

روناک جواب داد: «نه. سپندیا، سال‌ها پیش من دیدم که تو چطور در جنگ نابرابری پیروز شدی. ولی همیشه همیشه پیروز شد، تو باور داری این بارم همونقدر خوش شانسی؟ خبر پیروزی پای تلخ‌دژ و کنار رود آترا به منم رسیده سپندیا، تو بهترین فرماندهی هامارانی، با این همه من دلم نمی‌خواد مردم شهرم زیر شمشیر سپاه گجسته‌ها بمیرن.»

سپندیا به چشم‌های روناک نگاه کرد. روناک پیر و خسته بود و بیزار از جنگ. لیتار گفت: «انتخاب درستی کردین بانو روناک، مردم هاماران شایسته‌ی پشتیبانی شما نیستن. به زودی گروهانی از سربازان گجاست برای گرفتن کمان‌های مردم شهر به اینجا میان، ازشون خوب پذیرایی کنید.» بعد هم پوزخندی به سپندیا زد. عقب عقب رفت تا از تالار خارج شد، و نگهبان‌ها درهای تالار را پشت سرش بستند. سپندیا سرش را پایین انداخت، ناامید شده بود. پادگان چاچ شاید به ۱۵ هزار نفر هم نمی‌رسید، ولی تیراندازان چاچ می‌توانستند سرنوشت هر جنگی را تغییر دهند. بدون تیراندازان چاچی در هم شکستن سپاه گجسته که دست کم دو برابر ارتش هاماران نیرو داشت بسیار پیچیده تر می‌شد. در ذهنش جنگ با نیروی اصلی گجسته را مجسم می‌کرد و دنبال راه حلی برای پر کردن جای خالی تیراندازان چاچ بود که صدای روناک او را به خود آورد: «همیشه باید دشمن و گول زد. زمانی که گروهان گجسته برسه، دست ما رو میشه. تا اون روز وقت داریم.»

سپندیا تازه فهمیده بود که نگرانی بیش از حدش نگذاشته بود حقه‌ی ساده‌ی روناک را بفهمد.

سپندیا گفت: «خیلی کار داریم. ما یه ارتش داریم بدون شمشیر و زره.»

روناک جواب داد: «باید برام بگی گجسته‌ها برنامه‌ی جنگیشون چیه.»

و هر دو نفر به هم لبخند زدند.

داستان هفتم: آنسوی رود داد

وقتی ارنیکا به رود سرخ آب داد رسید، افسار اسب سفید و سرخش رینا را کشید و ایستاد. ارنیکا تا به حال به آنسوی رود داد نرفته بود، و فقط داستان‌هایی درباره‌ی ایل، از مادرش شنیده بود. همینطور که ارنیکا سوار بر رینا به آنسوی رود داد نگاه می‌کرد، در خاطرات کودکی‌اش غرق شد. مادر ارنیکا، دختر فرماندهی بزرگترین ایل جنوب - پورترا - بود و عاشق افسری از ارتش پادشاهی شد، بدون اجازه‌ی پدرش با افسر فرار کرد و به سرزمین اصلی هاماران آمد و همانجا هم در کنار دلدادهاش درگذشت. و ارنیکا شبیه نگاره‌های مادرش بود، مویش را همان شکلی درست می‌کرد، لباس‌های مادرش را می‌پوشید، و شمشیر مادرش را به کمر می‌بست. ارنیکا به رود سرخ نگاه می‌کرد و می‌اندیشید که پدر بزرگش، اگر زنده باشد، چطور او را خواهد پذیرفت.

از سرچشمه رود داد تا دریا، هیچ پلی روی آن نبود. کاروان‌هایی که از جنوب می‌آمدند، پل‌های شناوری با خودشان حمل می‌کردند و بعد از عبور از رود پل را با خودشان می‌بردند، این بهترین راه برای دور نگه داشتن دشمن از سرزمینشان بود. ارنیکا فقط از وجود پل‌ها باخبر بود و نمی‌دانست چطور کار می‌کنند، و تنها چیزی که فکرش را مشغول می‌کرد چطور رد شدن از رودخانه‌ی سرخ بود. از رینا پیاده شد و دستی به سر و یالش کشید. دو مشکی را که دو طرف زینش بسته بود باز کرد و باد کرد. مشک‌های پرباد را زیر شکم اسب بست و خودش و اسبش در کم‌شتاب‌ترین جای رود به آب زدند. از پدرش شنیده بود که هنگام فرار با همین روش از رود گذشته‌اند. به آرامی شنا کنان از رود گذشت. مادرش را دید که در کنار پدرش شناکنان می‌روند. موی مادرش مثل موی خودش روی آب شناور بود. به ساحل مقابل رسید، جایی که پدر و مادرش به آب زده بودند و پدر بزرگش دور شدن دخترش را در ساحل مقابل تماشا کرده بود. افسار اسبش را به دست گرفت و داستان‌های مادرش را به یاد آورد. اگر کمی به راست می‌رفت به جاده‌ی اصلی می‌رسید، جاده را که ادامه می‌داد و از جنگل راش می‌گذشت به کاروانسرای بزرگ می‌رسید، جایی که بازار بزرگ جنوب هم بود و تمام کالاهایی که وارد جنوب می‌شدند از همانجا پنخس می‌شدند به اطراف، نقشه‌ی ارنیکا شب ماندن در کاروانسرا بود؛ و صبح فردا به جستجوی گذشته‌اش رفتن.

\*\*\*

کاروانسرای بزرگ ساختمان ساده‌ای بود با حیاطی بزرگ که یک طرفش اصطبل و آخور بزرگ کاروانسرا بود و طرف دیگرش خوابگاه‌های مسافران و رهگذران. و کنار یکی دیگر از دیوارها میز چیده‌بودند و خوردی‌پزی راه انداخته بودند. ارنیکا به دیوارهای کاروانسرا دست کشید، پدر و مادرش شب قبل از فرارشان در یکی از همین خوابگاه‌ها خوابیده بودند. جلو رفت و پشت یکی از میزها نشست. ناامیدانه در اطراف کاروانسرا به دنبال ردپایی از پدر و مادرش می‌گشت. ارنیکا آنقدر

غرق در دانسته‌هایش از گذشته و تطبیقشان با چیزی که می‌دید شده بود که نفهمید پیرمرد چطور جلوی غذا چید و متوجه نشد ردای بلند سیاهش کنار رفته و نگین شمشیرش بیرون افتاده است. وقتی به خودش آمد که دستی را روی شمشیرش حس کرد و بدون نگاه یا مکث برگشت و ضربه‌ی محکمی به گردن صاحب دست زد. مرد قوی هیکلی که می‌خواست شمشیر را بکشد تلو خورد به عقب و دست به شمشیر برد و سه دوستش هم همینطور. کاروانسرای شلوغ ساکت شد. ارنیکا شمشیرش را کشید و رفت روی میز. جواهرات شمشیر ارنیکا زیر نور ماه می‌درخشیدند و همه‌ی نظرها را جلب می‌کردند. ارنیکا داد زد: «من راه خودم و می‌رم، کاری با شما ندارم، اگر چون‌تونو دوست دارین سر جاتون واستید.» چهار مرد شمشیر به دست خندیدند و بقیه‌ی مردم کاروانسرا به منظره خیره شدند. اگر کسی دقت می‌کرد می‌دید که در همان لحظه چندین و چند شرط روی برنده‌ی دعوا بسته شد. تنها کسی که به جای دعوا به دسته‌ی شمشیر ارنیکا خیره شده بود پیرمرد خدمتگذار کاروانسرا بود.

کاسه‌ی آش روی صورت مرد قد بلند فرود آمد. سه نفر دیگر به سمت ارنیکا حمله کردند. ارنیکا از روی میز پرید و در مسیر فرود با زانوهایش یکی از مهاجمین را زمین انداخت. ضربه‌ی شمشیر دومی را رد کرد و لگدی به بیضه‌هایش زد و شمشیرش را روی گردن نفر سوم گذاشت. فریاد تحسین از اطراف کاروانسرا بلند شد، زنان و مردان حاضر ارنیکا را تشویق کردند و پیرمرد نزدیک آمد و گفت: «دنبال من بیاید بانوی من.»

ارنیکا توقع نداشت کسی بانو صدایش کند. به پیرمرد نگاه کرد؛ در چشم‌های پیرمرد برقی بود، برقی که نشان خدمتگزاری نداشت و اعتماد ارنیکا را جلب می‌کرد. ارنیکا وقتی به چشم‌های پیرمرد خمیده پشت نگاه کرد، حس کرد دریچه‌ای به گذشته‌اش باز شده است. بدون اینکه چیزی بگوید چهار مرد در هم شکسته را رها کرد و دنبال پیرمرد راه افتاد. پیرمرد داخل یکی از حجره‌های کاروانسرا شد، گلیم کف را کنار زد و دریچه‌ای را در زمین باز کرد و وارد تاریکی مطلق زیرزمین شد. ارنیکا اطرافش را نگاه کرد، یک اتاقک ساده‌ی خدمتکاری بود، نه چیزی بیشتر. هیچ نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد. سیاهی دلان زیرزمین ارنیکا را به خودش می‌کشید. چند لحظه بعد پا روی اولین پله گذاشت. انگار جستجو نمی‌خواست تا فردا صبر کند.

هاماران: داستان هشتم، شهر سپید.

راکش کمی از شبدرهایی که شب‌نم صبحگاهی رویشان نشسته بود کند و جوید. دوباره دسته‌ای دیگر کند. از هوای بهاری و استراحت کوتاه پس از چندین روز تاخت و تاز در دشت‌ها و جنگل‌های هاماران لذت می‌برد. زین و برگش روی زمین نزدیک درخت چنار چند هزار ساله‌ی قطور و تو خالی افتاده بود. رگه‌هایی از نور افقی خورشید که تازه از شرق بالا آمده بود از لای شاخ و برگ گسترده‌ی چنار به زمین می‌تابید و اگر دقت می‌کردی، ب‌آی لحظه‌ای می‌توانستی دستی مرمین و زیبا را از سر انگشت تا ساعد ببینی که بیرون می‌آید و لباس کهنه‌ای را از روی زمین برمی‌دارد و دوباره در تاریکی شکاف تنه‌ی چنار فرو می‌رود.

هروقت باد برگ‌های چنار را تکانی می‌داد، نور به درون شکاف می‌تابید و خطوط محو اندام تراش خورده‌ی زنی در تنه‌ی چنار دیده می‌شد، که بدن زیبایش را با لبس کهنه می‌پوشاند. چند دقیقه‌ی بعد شهبانو نایریکا از تنه‌ی درخت خارج شد. مویش را با روسری زمختی بسته بود، از همان کنف لباسش. لباس روستاییان را پوشیده بود، دامن و پیرهنی در زیر، و یک پیراهن سرتاسری کنفی هم روی آنها. جلو آمد و دستی به سر و گوش راکش کشید: «اسب خوبم، من باید بدون تو برم به سپیدشهر، و تو باید از همه‌ی چیزهایی که من تو تنه‌ی این چنار خاک کردم نگهبانی کنی.» توی چشم‌های راکش نگاه کرد، راکش شیعه‌ای کشید. و نایریکا از اسبش دور شد، دروازه‌های سپیدشهر باز شده بودند و مسافران زیر نظر دروازه‌بانان گجاست وارد و خارج می‌شدند. نایریکا کمی گل از روی زمین برداشت و به صورت و بدنش مالید، مویش را پریشان کرد، و به سمت شهر رفت.

شهر سپید فقط چند صد متر با جنگل فاصله داشت، نیاکان نایریکا جنگل تنک را صاف کرده بودند و شهر سپید را ساخته بودند. شهر سپید دیوار دو لایه‌ی بلندی داشت، دیواری که در میان دو لایه‌اش راهروهایی برای تیراندازن ساخته شده بود، و چندین و چند دریچه‌ی ویژه‌ی تیراندازی داشت. نام شهر سپید از آنجا آمده بود که تمام سنگ‌های به کار رفته در شهر از کوه سپید در غرب شهر آورده شده بودند، و هیچ ساختمانی در شهر ساخته نمی‌شد یا تغییری در بنایش داده نمی‌شد مگر با اجازه‌ی مستقیم دربار. بهتر بگوییم، شهر سپید، شهر دربار و درباریان بود و تمام ساکنان به نوعی با خاندان پادشاهی در ارتباط بودند. به این ترتیب، با گشودن شهر سپید، دشمن در واقع قلب پادشاهی هاماران را هدف گرفته بود. نایریکا می‌خواست بداند خاندان پادشاهی چطور با این ماجراها کنار آمده است، و خیانت از کجا آب می‌خورد و برای اینکار اول باید از کنار نگهبانان گجاست می‌گذشت. جلوتر از نایریکا دو زن جوان با کوزه‌هایی بر دوش قصد ورود به شهر را داشتند. نگهبان پرسید: «تو کوزه چی داری؟»

یکی از دخترها جواب داد: «شیره‌ی انگور، آوردیم برای فروش.»

نگهبان دوباره پرسید: «چرا شما آوردین؟ مگه مرد ندارین؟»

دو دختر به همدیگر نگاه کردند، و جوابی ندادند. فرمانده‌ی نگهبان‌ها خندید و هر دو تایشان را گرفت و به طرف سربازانش پرت کرد. نایریکا فهمید چه سرنوشتی در انتظارش است. جایی برای بازگشت نداشت. توبره‌ای که روی دوشش انداخته بود محکم کرد و با اعتماد به نفس جلو رفت. کسی از مسافرین جرات نمی‌کرد به نگهبان‌ها اعتراضی بکند. شمشیرهای کشیده تمام حرف را یکجا می‌زدند. نایریکا جلوی نگهبان گجاست رسید، می‌خواست سرش را پایین بندازد ولی نتوانست. صاف به چشم‌های نگهبان خیره شد. نگاه خیره‌ی نایریکا دست نگهبان را در هوا خشک کرد، نگهبان گجاست دو قدم عقب رفت شمشیرش را کشید و بدون اینکه حرفی بزند دو نگهبان دیگر از دو طرف نایریکا را گرفتند. نگهبان گفت: «تو کی هستی؟ اینجا چیکار داری؟»

نایریکا گفت: «من از روستای نزدیک اینجا اومدم، پدر بزرگم توی شهر آهنگره.»

نگهبان جلوتر آمد و اینبار با جرات بیشتری به چشم‌های نایریکا خیره شد: «دروغ می‌گی! با اون دوتا ببردش تا فرمانده تکلیفش رو معلوم کنه، تو رعیت نیستی کثافت!»

چشم‌های نایریکا لوش داده بودند، باید مثل کشاورزها سرش را پایین می‌انداخت، شانسشان این بود که چون دختر بودند نگهبان‌ها به جای بستن دستشان در فکرهای دیگری بودند، نایریکا می‌دانست دقیقا کجا می‌روند. اتاقک مخصوص دزدهایی که پای دروازه دستگیر می‌شدند، اتاقکی در زیرزمین اتاقک نگهبانی. نگهبان‌ها تا می‌توانستند از مسیر کوتاهشان با سه دختر جوان لذت بردند و بالاخره پرتشان کردند توی تاریکی زیرزمین و در را بستند. نایریکا به سرعت اطرافش را بررسی کرد، چندین دختر جوان مثل خودش در زیرزمین بودند. اینجا اتاقک تقسیم غنائم بود.

جلگه‌های آنسوی رود آترا وسیع بودند و تا جایی که به مردم هاماران مربوط بود بی‌انتها. دشت‌های شمال آترا تا جایی که سرسبز بودند و پرمهسول، مردم هاماران ازشان استفاده می‌کردند. ولی وقتی از رود آترا دور می‌شدند، زمین‌ها از بی‌آبی به خشکی می‌زدند و کم‌کم سرما انقدر شدید می‌شد که دیگر اسب‌های هامارانی طاقت نمی‌آوردند. و قلمروی گجسته‌ها از همانجا شروع می‌شد و تا سرزمین‌های دوردست شمالی ادامه پیدا می‌کرد.

همن (hemen) از یک گذار کم عمق آترا گذشت و مسیرش را به سمت شمال غربی ادامه داد. روستاها سوخته بودند. مزارع سوخته بودند. هیچ حیوانی در هیچ مزرعه‌ای نبود. همن سوار بر اسبش به آرامی از میان روستاها می‌گذشت. جا به جا جنازه‌ی مردم افتاده بود. کفتارها و کرکس‌ها جشن گرفت بودند. همه جا پر از کلاغ بود. سگ‌هایی که زنده مانده بودند در گله‌های چندتایی به اطراف می‌رفتند. همن جنگ‌های زیادی را دیده بود ولی این طور کشتاری را تا به حال ندیده بود. کاری که سپندیا به او سپرده بود هم برایش تازگی داشت هم به نزش غیرممکن می‌رسید. چطور ممکن بود کسی از این کشتار زنده مانده باشد. بالاخره خودش و اسبش احساس خستگی کردند و در یکی از روستاها که زمین اطرافش را جنازه‌های کمتری پوشانده بودند ایستاد. اسبش را فرستاد که برای خودش بچرد. خودش به سراغ بزرگترین خانه‌ی روستا رفت. یک خانه‌ی دو طبقه‌ی سنگی، که در اثر آتش سوزی فقط سقف چوبیش سوخته بود و ریخته بود. همن پیش خودش فکر می‌کرد شاید در آشپزخانه‌ی خانه غذایی برای خوردن پیدا کند. هیکل درشت و بزرگش به غذای زیادی احتیاج داشت. توی خانه همه چیز سوخته بود. هیچ خبری از هیچ جور خوردنی هم نبود. هیچ چیز قیمتی هم باقی نمانده بود. ولی زغال‌های زیری هنوز گرم بودند. گجسته‌ها همه چیز را غارت کرده بودند، کمتر از چند ساعت پیش. همن بیرون آمد و زیر خورشید تابان دشت، روی پلکان خانه نشست. جاده‌ای که از وسط ده می‌گذشت پیچی می‌خورد و در دل دشت ادامه پیدا می‌کرد. وقتی خورشید غروب کرد همن دوباره به راه افتاد. می‌دانست به زودی با سربازان گجسته برخورد می‌کند. شنل بلندش را بیشتر دور خودش پوشید. سوز سرد دشت‌های باز شمال می‌وزید.

شب شد. جیرجیرک‌ها و جغدها و گرگ‌ها با هم حرف می‌زدند. سوز سرد علف‌ها و شاخه‌های درخت‌ها را تکان تکان می‌داد. و شعله‌های آتش در دوردست می‌سوختند. جنگجویان گجاست دهکده‌ی دیگری را آتش می‌زدند. همن حدس می‌زد که مردم قبلا دهکده را رها کرده‌اند و رفته‌اند و جنگجویان گجاست فقط در حال غارت روستا هستند. از راه اصلی خارج شد و به دشت زد. کمی مانده به روستا از اسبش پیاده شد. یکی از شمشیرهای بلندش را که دو طرف زین بسته بود



باز کرد و دستش گرفت و به راهش ادامه داد. از داخل دهکده صدای جیغ می‌آمد. سربازان گجسته می‌خندیدند. پشت دهکده یک مزرعه‌ی سپیدار بود. همن راهش را کج کرد و به سمت مزرعه‌ی سپیدار رفت. و چیزی را که دنبالش می‌گشت همانجا پیدا کرد. مقابل مزرعه‌ی سپیدار سه گاری بزرگ قفسی، پر از کشاورزان هامارانی بود. گاری چهارمی خالی بود. زن و مرد و بچه داخل قفس‌های چوبی با دست‌های بسته اسیر بودند و هشت گجسته با عصبانیت نگاهی می‌دادند. دلشان می‌خواست در غارت سهم باشند ولی مجبور بودند نگاهی بدهند. همن کارد بزرگش را کشید و یکی از نگهبان‌ها را هدف گرفت که به گاری تکیه داده بود و با حسرت به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد. کارد وسط سینه‌ی مرد نشست. زندانیان همه ساکت بودند. کسی جرات صدا کردن نداشت. همن از لای علف‌ها بیرون آمد جلو رفت و کارد را از سینه‌ی نگهبان گجاست که هنوز خر خر می‌کرد بیرون کشید. مردی از بین زندانیان دستش را جلو آورد. همن پرسید: «تو سرباز بودی؟» مرد با سر تایید کرد. همن با کارد طناب دست مرد را پاره کرد. شمشیرش را بالا آورد. داد به مرد و آهسته گفت: «دست دیگرانم باز کن. بعد بیاین بیرون.» خودش هم تبر کوتاه و سیاه و کج و کوله‌ی سرباز گجاست را از روی زمین برداشت. گاری را به آرامی دور زد. دو نگهبان دیگر پشت گاری غرغر می‌کردند. با کارد یکی را و تبر دومی را هدف گرفت. تبر سر نگهبان گجاست را شکافت. گاری اول ایمن شده بود. در گاری را یک قفل بزرگ آهنی بسته بودند. داخل گاری مرد سرباز دست‌ها را باز می‌کرد. همن تبرش را برد بالا و دلنگ با یک ضربه‌ی محکم قفل گاری را شکست. صدا در اطراف گاری پیچید. بقیه‌ی نگهبان‌ها به سرعت به طرف محل صدا دویدند. دو تای اول شکار کارد و تبر همن شدند. نفر سوم نزدیک شد. شمشیرش را بالا برد. ولی همن دستش را در هوا گرفت و مشت محکمی به صورتش زد که نگهبان گجاست را بیهوش کرد.

دو نفر سرباز دیگر گجاست که وضع را اینطوری دیدند با فریاد به طرف دهکده دویدند. همن به مرد سرباز گفت: «بقیه‌ی قفلا رو بشکن و به همه شمشیر بده و خودش برگشت و سوت بلندی کشید. سوتی که در سکوت سنگین دشت پیچید. جواب سوت همن یک شیبه‌ی بلند بود و صدای چهار نعل دویدن یک اسب. یکی از پیرمردهای زندانی با شمشیری که از زمین برداشته بود اسب گاری‌ها را باز می‌کرد. زندانی‌ها بیرون می‌آمدند. مردان مسلح می‌شدند و زنان و بچه‌ها به میان درخت‌ها پناه می‌بردند. به زودی از سمت دهکده چندین سرباز گجاست به طرفشان آمدند.

همن سوار اسبش شد. شمشیر دومش را از کنار اسبش کشید و به طرف فرمانده‌ی گروهان گجاست که به همراه دو افسرش سوار بر اسب‌هایشان به طرف گاری‌ها می‌آمدند تاخت. پشت سر همن هشت نفر از زندانیان که مسلح شده بودند جلو می‌آمدند. فرمانده‌ی گجاست گرز خارداری را بالای سرش می‌چرخاند و دو افسرش شمشیرهای تابدار گجاستی داشتند. همن دهنه‌ی اسبش را

کمی به راست کج کرد و از بین فرماندهی گجسته و یکی از افسران گذشت. شمشیرش را یک دور دور سرش چرخاند و رد شد. گرز به پشتش خورده بود. شمشیر افسر بازویش را شکافته بود. و کله‌ی جدا شده‌ی هر دوی آنها روی زمین افتاده بود. افسر سومی می‌خواست فرار کند ولی مرد سرباز که تازه آزاد شده بود سوار بر اسب گاری رسید و شمشیر هم‌راهِ توی سینه‌اش فرو کرد. مثل همیشه ترس بر گجسته‌ها چیره شد. با اینکه تعدادشان بیشتر بود ولی برابر هشت سوار هامارانی احساس ضعف می‌کردند. زندانی‌ها سوار اسب‌های گاری و اسب‌های گجسته‌ها شده بودند. به طرف گروهان دشمن تاختند و قتل عام شروع شد. هم‌راهِ تنهایی حریف بیست گجسته بود. حضور او جنگ را متعادل می‌کرد. وقتی کشتار تمام شد و گجسته‌ها از بین رفتند. هم‌راهِ رو کرد به پیرمرد و گفت: «زنا و بچه‌ها رو ببر به تلخ دژ. من به دستور فرمانده سپندیا اومدم از این طرف رود آترا سرباز جمع کنم.» مرد سرباز جواب داد: «سپندیا که دیگه فرماندهی ارتش نیست.» هم‌راهِ جواب داد: «شهبانو نایریکا دوباره سپندیا رو پیروز کرده. با من می‌آید؟» مردان سوار بر است جلو رفتند و دست‌هایشان را روی هم گذاشتند. هم‌راهِ گروهان تازه‌ای تشکیل داده بود.

نگهبان‌ها تا می‌توانستند از مسیر کوتاهشان با سه دختر جوان لذت بردند و بالاخره پرتشان کردند توی تاریکی زیرزمین و در را بستند. نایریکا به سرعت اطرافش را بررسی کرد، چندین دختر جوان مسل خودش در زیرزمین بودند. اینجا اتاقک تقسیم غنائم بود. دختران یا در گوشه‌ای لوله شده بودند، یا زانوهایشان را بغل گرفته بودند، می‌لرزیدند، گریه می‌کردند و در یک کلمه می‌ترسیدند. نایریکا پرسید: «اینجا چه خبره؟»

یکی از دختران با سدای لرزانی جواب داد: «هر شب یکی از ما رو می‌برن به کاخ. هیچکس از اونجا برنمی‌گرده.» با شنیدن این جواب دو دختری که همراه نایریکا دستگیر شده بودند هم زدند زیر گریه. ولی نایریکا لبخند زد. با آستین لباس سورتش را تمیز کرد. خوشحالی نایریکا بی دلیل نبود، راه میانبری برای رسیدن به هدفش پیدا کرده بود. پرسید: «کی میان؟»

یکی جواب داد: «دم غروب، می‌خوای چیکار کنی؟» «می‌خوام این بازی رو تموم کنم.» نایریکا گفت و رفت گوشه‌ای نشست و انتظار کشید. فهرستی از درباریانی که امکان داشت خیانت کرده باشند در ذهنش مرتب کرد. تقریباً همه‌ی اسم‌ها تویش جا می‌شدند. فساد دربار هاماران انقدر زیاد شده بود که واکنششان به رویکرد مسبت نایریکا در مسائل کشور، رو آوردن به جنگجویان گجاست بود. نایریکا می‌خواست درباره‌ی ساختار سیاسی جدید پایتخت اطلاعاتی کسب کند. می‌خواست بداند سائورو، رییس بزرگ قبایل گجاست به شهر سپید آمده است یا نه؟ چه کسی شهر را اداره می‌کند؟ چه بر سر کسانی که هنوز به او وفادار بودند آمده است؟ آیا امکان پس گرفتن شهر سپید وجود دارد؟ و چندین سوال دیگر که جواب هرکدامشان در طراحی برنامه‌هایی که نایریکا برای آینده داشت تاسیر گذار بودند. وقتی نور خورشید نارنجی شد، و سایه‌ها طولانی شدند کلید در قفل چرخید. در باز شد و نگهبان‌ها خنده به لب تو آمدند. معلوم بود تمام روز منتظر این لحظه بوده‌اند. دخترهای توی اتاق بیشتر ترسیدند، گریه کردند، لرزیدند همدیگر را بغل کردند. نگهبان‌ها خندیدند و نایریکا از جایش بلند شد و راست ایستاد. یقه‌ی پیراهن کنفیش را کمی باز کرد و دو قدم جلو رفت و گفت: «این دخترا به دردتون نمی‌خورن. امشب من می‌خوام برم کاخ.» نگهبان‌ها کمی تعجب کردند. یکی پرسید: «نمی‌ترسی؟» نایریکا جواب داد: «نه، چرا آخرین شب زندگیم، بهترینش نباشه؟ یه بار کاخو دیدن و با پادشاه خوابیدن از سد سال زندگی تو روستا بهتره.» این جواب کار خودش را کرد. نگهبان گفت: «فرماندار از تو خوشش میاد، بیافت جلو.» و دو نگهبان دو بازوی نایریکا را گرفتند و از اتاقک بیرونش بردند. دختران دیگر سر جاهایشان خشک

شده بودند. گروهی در دلشان نایریکا را مایه‌ی شرم هاماران می‌دانستند، و گروهی فداکاریش را تحسین می‌کردند. ولی کسی از واقعیت با خبر نبود.

نگهبان‌ها نایریکا را پیش از هر چیز به حمام بردند، حمامی که چند ماهی بود نایریکا ازش استفاده نکرده بود. حوله‌هایش هنوز سر جایشان بودند. ولی خبری از ندیمه‌های زیبایش نبود. احتمالاً اولین قربانیان همین ندیمه‌ها بودند. نایریکا داخل خزینه‌ی حمام شخصیش دراز کشید و سعی کرد تمرکزش را از دست ندهد. دلش نمی‌خواست احساساتی شود و فرستش را از دست بدهد. وقتی ذهنش منظم شد از جایش بلند شد. پیراهنی از حریر سپید که برایش آماده کرده بودند پوشید و روبنده‌ای به سورتش بست. پیراهن مناسب جایگاه شهبانو نبود. ولی برای نقش امشبش کاملاً به درد می‌خورد. پاهایش از لباس بیرون بودند و هر بیننده‌ای می‌توانست از تماشایشان لذت ببرد. یقه‌ی پیراهن باز باز بود، و اسلا جنس ابریشم پیراهن نیمه شفاف بود. نایریکا میان دو نگهبان، پا برهنه، به طرف اتاق خواب سلطنتی می‌رفت. تالارهای کاخ مسل سابق بودند، چیزی فرقی نکرده بود. نشانی از خرابی نبود. اگر هم درگیری‌ای در کاخ روی داده بود حتماً نشانه‌هایش را به خوبی پاک کرده بودند. در چوبی خوابگاه شاهی در انتهای راهرو بود. دری بزرگ از چوب سپیدار، با کنده‌کاری‌های باستانی. نایریکا حس عجیبی داشت. حسی شبیه کسی که در خانه‌ی خودش گروگان گرفته شده باشد. وقتی نگهبان‌ها در خوابگاه را باز کردند و نایریکا وارد شد خوشحال شد که به سورتش روبنده بسته است. چون غافلگیریش بیش از حد بود. در پشت سرش بسته شد. روبرویش روی تخت خواب پادشاهی، وزیر نایریکا، ورنخومن (varankhoomen) روی تخت نشسته بود. شکم برجسته‌اش از زیر ردای پادشاهی عموی نایریکا بیرون زده بود. با یک دست ران مرغی را که گاز می‌زد توی سینی کنار میزش انداخت، دستی به سر کچلش کشید، همانطور که گیسو داران مویشان را مرتب می‌کنند و گفت: «پیش بیا بینم امشب چی آوردن.» نایریکا سدایش را نازک کرد، در حالی که به آرامی روی یک خط گام برمی‌داشت، گفت: «دخترای دیگه می‌گفتن هر کس میاد تو خوابگاه شما، دیگه بیرون نمیاد. من می‌ترسم.» ورنخومن جواب داد: «نترس، از اینجا جای بدی نمی‌ری. اون پیرهتو بنداز زمین، دلم نمی‌خواد پاره‌ش کنم.» نایریکا فکر کرد شب قبل همین لباس تن یک دختر هامارانی دیگر بوده است، شاید حتی جوان‌تر و زیباتر از او. گفت: «پادشاه، شما چه مرد بزرگی هستین که هر شب از یه زن پذیرایی می‌کنین.» ورنخومن خندید و گفت: «آره من مرد بزرگیم، زبون خوبی داری دختر. باید دید دیگه چیکارا بلدی.» وقتی این را گفت خم شد به یک طرف تخت. نایریکا به نزدیکی تخت رسیده بود. ورنخومن از کنار تختش تازیانه‌ای بیرون آورد و با قدرت به قسد ضربه زدن به شهبانو تابش داد. ولی سر شلاق دور دست نایریکا پیچید. شهبانو نایریکا با پای برهنه‌اش لگدی توی سورت مرد زد و قبل از اینکه مرد بتواند

فریاد بزند پایش را روی خرخره‌ی او گذاشت. پیرهن چاکدار به دردش خورده بود. گفت: «بگو ورنخومن. می‌خوام بدونم اینجا چه خبره.» وزیر که ترسیده بود و به خر خر افتاده بود، در کمال تعجب می‌دید که زورش نمی‌رسد دست این دختر تازه وارد را - که حتی اسمش را می‌داند - به سمت خودش بکشد و شلاقش را آزاد کند. گفت: «تو کی هستی؟» نایریکا با دست آزادش روبنده را کنار زد. نفس ورنخومن بند آمده بود. آخرین چیزی که انتظارش را می‌کشید. آخرین جایی که توقع دیدن شهبانو نایریکا را داشت. خرخری کرد و خواست فرار کند ولی شهبانو لگد دیگری توی سورتش زد و گفت: «فرار نکن ابله، می‌دونی که اگر نگهبانان بفهمن من اینجا، اول تو می‌میری بعد من. تازیانه‌رو ول کن.» نایریکا تازیانه را به کناری پرتاب کرد و پایش را از روی گلوی ورنخومن برداشت و گفت: «بلند شو، باید بریم.» ورنخومن جواب داد: «کجا چطوری؟ همه‌ی دروازه‌ها نگهبان دارن.» همینطور که این جملات را می‌گفت بلند شد و سر پا ایستاد. همانطوری که نایریکا فکر می‌کرد، ورنخومن (varankhoomen) ناخواسته از او اطاعت می‌کرد، حتی لازم نبود لگدی بزند. نایریکا از پشت هلش داد جلو به طرف دیوار. ورنخومن انگار فهمیده بود جریان از چه قرار است گفت: «پس راه مخفی پادشاهی واقعا وجود داره؟» نایریکا جوابی نداد، فقط لگد محکمی از پشت به او زد که سورتش کوبیده شد وسط تابلوی روی دیوار. دیوار چرخید و راه مخفی پدیدار شد. لگد دوم نایریکا، ورنخومن را به داخل راه پله‌ی تاریک پرتاب کرد و سِدای فریادش در کاخ پیچید. وقتی نگهبان‌ها وارد خوابگاه شدند چیزی ندیدند. ورنخومن و دختر امشب، غیب شده بودند. نگهبان‌ها تمام کاخ را و جب به و جب گشتند، ولی کسی را پیدا نکردند. نایریکا و ورنخومن چندین کوچه آن طرف تر از کاخ، از دریچه‌ای بیرون آمدند و نایریکا به سرعت به طرف خانه‌ی کسی رفت که هنوز به او اعتماد داشت. آهنگر سروتمندی که شمشیر پدرش را ساخته بود.

ارنیکا (Ernika) حس کرد دریچه‌ای به گذشته‌اش باز شده است. بدون اینکه چیزی بگوید چهار مرد در هم شکسته را رها کرد و دنبال پیرمرد راه افتاد. پیرمرد داخل یکی از حجره‌های کاروانسرا شد، گلیم کف را کنار زد و دریچه‌ای را در زمین باز کرد و وارد تاریکی مطلق زیرزمین شد. ارنیکا اطرافش را نگاه کرد، یک اتاقک ساده‌ی خدمتکاری بود، نه چیزی بیشتر. هیچ نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد. سیاهی دالان زیرزمین ارنیکا را به خودش می‌کشید. چند لحظه بعد پا روی اولین پله گذاشت. انگار جستجو نمی‌خواست تا فردا سبر کند.

چند پله پایین رفت. پیرمرد خدمتگذار پشت سرش از پله‌ها پایین آمد. اسلا به هیبتش نمی‌خورد که بتواند دریچه‌ی سنگی زیرزمین را به تنهایی باز و بسته کند ولی خوب، به سادگی این کار را می‌کرد. وقتی دریچه‌ی با صدای بلندی پایین افتاد و همه جا تاریک شد ارنیکا تازه به خودش آمد. نفس پیرمرد از پشت به گردنش خورد. ارنیکا دستش را روی شمشیرش گذاشت. منتظر یک اشتباه کوچک از طرف پیرمرد بود تا شمشیر را بکشد و سر پیرمرد را زمین بیاندازد. حس کرد پیرمرد از کنارش گذشت و روبرویش ایستاد. در تاریکی مطلق زیرزمین هیچ چیز دیده نمی‌شد. ناگهان شعله‌ای درخشید. روبروی ارنیکا پیرمرد ایستاده بود و روی شانه‌ی راستش، کمی بالاتر از سرش، شعله‌ی آتشی میان هوا می‌سوخت. پیرمرد دست راستش را روی سینه گذاشت و خم شد: «درود بر تنها بازمانده‌ی خاندان پورترا، بانو ارنیکا. من، اشومن (Ashooman) سالها منتظر بازگشت شما بودم.» ارنیکا یکه خورد و یک پله بالاتر رفت. اشومن ادامه داد: «پدربزرگ شما، در بستر مرگ از من خواست منتظر بازگشت شما باشم. اگر اسم من به گوشتان خورده باشد می‌دانید نام اشومن با مهربانی و پاکی همراه نیست.» ارنیکا جواب داد: «از من چی می‌خوای؟» اشومن ادامه داد: «من با پدربزرگ شما پیمان بستم. و اگر نام من به گوشتان خورده باشد، می‌دانید که اشومن پیمان نمی‌شکند.» ارنیکا گفت: «بگو پدربزرگ من بهت چی گفته؟» اشومن جواب داد: «پس از فرار مادر شما، سه برادرش در جنگ‌های پیاپی کشته شدند و پدربزرگ شما بدون جانشین شد. رهبری ایل پورترا به خالوزادگان شما رسید. پدربزرگ شما از من خواست زمانی که برگشتید رهبری ایل را به شما برگردانم.»

ارنیکا پرسید: «تو چه دینی به پدربزرگ من داری که این همه سال اینجا زندگی کردی؟ اگر تو اشومن باشی، بزرگترین جادوگر جنوبی، می‌تونی هرجایی بری و هرکاری بکنی.» اشومن گفت: «این راز برای همیشه بین من و پدربزرگ شما باقی می‌ماند بانو ارنیکا. تا دیر نشده بهتر است راه بیافتیم.»

ارنیکا گفت: «خونسرد باش. اینجا کسی من و نمی‌شناسه.» هنوز جمله‌ی ارنیکا تمام نشده بود که صدای شکسته شدن در اتاق به گوش رسید و چندین صدای پا وارد اتاق شدند. کسی از بالا داد زد: «اینجا نیستن.» و اشومن آن پایین، به ارنیکا لبخندی زد و گفت: «من تنها جادوگر هاماران نیستم بانو. تا دیر نشده بهتره بریم.» ارنیکا به سرعت به دنبال اشومن در تونل به راه افتاد. ندید که چند لحظه‌ی بعد هیبتی سیاهپوش وارد اتاق شد. با ورودش همه ساکت شدند و فقط چند سانیه بعد دست سیاهپوش به دریچه‌ی کف اتاق اشاره کرد. اما ارنیکا و جادوگر بزرگ اشومن کجا می‌رفتند؟

\*\*\*

یکی دو ساعت بعد بالاخره تونل طولانی وسط جنگلی تمام شد و ارنیکا و اشومن بیرون آمدند و آتش بالای شانه‌ی اشومن خاموش شد. ارنیکا گفت: «حالا کجا می‌ریم؟» اشومن جواب داد: «می‌رویم نزد کسانی که پدر بزرگت را فراموش نکرده‌اند.» و در دل تاریکی به راه افتاد. ماه در آسمان بود و ستارگان کنارش سوسو می‌زدند ارنیکا فهمید اشومن ترجیح می‌دهد بیشتر جادو کند تا حرف بزند. پیرمرد جادوگر پشتش خم شده بود و کمی لنگ می‌زد انگار پایش ناراحت بود ولی عسا نداشت. شغل بزرگی روی شانه‌اش انداخته بود و دور خودش پیچیده بود. ارنیکا احساس کرد دیگر نیازی به مخفی کردن هویتش ندارد. بالاپوشش را کناری انداخت و از آزادیش لذت برد. پاچه‌های شلوار گشادش را توی چکمه‌های پوستیش فرو کرده بود و پیرهن آستین‌داری به تن داشت مناسب هوای غیرقابل پیش‌بینی و داغ جنوب. شمشیرش را یک طرف کمرش بسته بود و خنجر بلندش را طرف دیگر. نسیم شبانه از میان موهای بلند و سپید اشومن می‌گذشت و بعد موهای ارنیکا را نوازش می‌کرد. بوی خاک جنوب ارنیکا را مدهوش کرده بود. عجیب بود این حالت برای کسی که تا به حال جنوب را ندیده بود. انگار تمام زندگی‌ش منتظر این لحظه بود. و در همان لحظه زیر نور ماه و ستارگان ارنیکا تسیم گرفت جای پدر بزرگش را در ایل پورترا بگیرد. از مادرش شنیده بود که ایل پورترا بزرگترین ایل جنوب است، و بیشترین و دلیرترین سواران را دارد. ارنیکا لبخند زد. می‌توانست ایل را پس بگیرد. و بعد با سواران دلیر پورترا به شمال رود داد بتازد و همراه با شهبانو نایریکا هاماران را نجات دهد. و بعد به جنوب برگردد. شهبانو کجا بود؟ چه می‌کرد؟ ارنیکا هیچ اطلاعی نداشت. سلسله‌ی افکارش را صدای بلندی قطع کرد. صدای انفجار بود. انگار رعد و برق درختی را نسف کرده باشد. ناگهان اشومن از بین درختان روبرویی به عقب پرتاب شد. ارنیکا شمشیرش را کشید. اشومن سر پا ایستاد. از میان درختان هیبتی سراسر سیاهپوش بیرون آمد و پشت سرش پنج مرد با شمشیرهای آخته به دست.

ارنیکا گفت: «شمشیرزنا با من.» اشومن با سر تایید کرد. پشت خمیده‌اش را ساف کرد و راست ایستاد. شنلش را روی زمین انداخت. ارنیکا تازه فهمیده بود همه‌ی خم شدن و ... بازی اشومن بوده است برای رد گم کردن. و الا بازوهای در هم پیچیده‌ی اشومن همه‌چیز را نشان می‌داد. اشومن به حریف که چند متریش ایستاده بود خیره شد و با پرواز یک سنگ و خوردن آن به کله‌ی هیبت سیاهپوش جنگ بین جادوگرها آغاز شد. جای معطلی نبود. ارنیکا خنجرش را کشید و یک دست خنجر و یک دست شمشیر به استقبال دشمنانش رفت. ضربه‌ی اولین نفر را با خنجر گرفت و سرش را با شمشیر برید. نفر دوم زخمی به بازوی ارنیکا زد ولی انقدر سریع نبود که ضربه‌ی دوم را بزند و فوراً کشته شد. سه نفر باقی مانده که مهارت ارنیکا را دیدند دوره‌اش کردند. نمی‌خواستند بی‌گدار به آب بزنند. چند متر آن طرف تر جادوها لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شدند نه تنها سنگ‌ها که شمشیرهای سربازان مرده هم در هوا پرواز می‌کردند و انگار که دو مرد نامریی با هم بجنگند به هم ضربه می‌زدند. درختی از ریشه کنده شد و به سمت اشومن آمد، رعد و برقی درخت را ده تکه کرد. رعد و برق دوم به سمت هیبت سیاهپوش رفت و بنگ. صدای انفجار بزرگ شنیده شد. دود و نور همه جا را پرکرد و وقتی بالاخره آشوب فرو نشست اسری از جادوگر سیاهپوش باقی نمانده بود و سه شمشیرزن دیگر روی زمین افتاده بودند. جنگ تمام شده بود. ارنیکا گفت: «کشتیش؟» اشومن جواب داد: «نه، گریخت بانوی من. هربار جنگیدن باهاش سخت‌تر میشه.» ارنیکا پرسید: «کی هست؟» اشومن جواب داد: «پسرم.» ارنیکا پرسید: «پسرت چرا میخواد تو رو بکشه؟» اشومن جواب داد: «سال‌ها پیش وقتی من جادوگر جوانی بودم و پسرم هنوز خردسال بود به نسخه‌ای دست یافتم که رازهای نیمه‌ی تاریک جادو را فاش می‌کرد. نسخه را خواندم و رازها را آموختم. اما رازها بر من چیره شدند نه من بر رازها، چیره و چیره‌تر. روزی رسید که من در خدمت رازها بودم نه رازهای جادو در خدمت من. برای آخرین جادو خون زن جوانی لازم بود. من زن خودم را کشتم. و امروز پسرم همان رازها را آموخته است و آرزوی کشتن مرا دارد.» ارنیکا گفت: «نمیشه گفت کار اشتباهی می‌کنه.» اشومن جواب داد: «پس از پایان پیمانی که با پدر بزرگ شما بستم من آماده‌ی مردنم. راه بیافتید بانو ارنیکا.» اشومن به دل جنگل زد و ارنیکا تعقیبش کرد. به زودی می‌توانست با خویشانش دیدار کند.